۴۰۰

۱۳۶۸۲

مجموعه در علوم عربیه

و

منطقی

۹ رساله فارسی عربی

۴۰۰

۱۳۶۸۲

مجموعه در علوم عربیه

و

منطقی

۴۰۰

۱۳۶۸۲

مجموعه در علوم غریبه

و

موسیقی

۹ رساله فارسی و عربی

اقبل على النفس واستكمل فضائلها
فانت بالنفس لا بالجسم انسان

قال [illegible] رضی الله عنه
وفدت على الكريم بغير زاد
من الحسنات والقلب السليم
قال [illegible] عليه السلام [illegible]
فحمل الزاد اقبح كل شیء
اذا كان الوفود على الكريم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

يا ايها الذين امنوا اتقوا الله حق تقاته ولا تموتن الا وانتم مسلمون واعتصموا بحبل الله جميعا ولا تفرقوا واذكروا نعمة الله عليكم اذ كنتم اعداء فالف بين قلوبكم فاصبحتم بنعمته اخوانا وكنتم على شفا حفرة من النار فانقذكم منها كذلك يبين الله لكم آياته لعلكم تهتدون ولتكن منكم امة يدعون الى الخير ويأمرون بالمعروف وينهون عن المنكر واولئك هم المفلحون ولا تكونوا كالذين تفرقوا واختلفوا من بعد ما جاءهم البينات واولئك لهم عذاب عظيم [illegible]

[illegible]

اگر بیان تذکره فردوس برین و زمانی باشد بر در این تاریخ در او رسید و بعضی بر این سطور حقیقت آئین رابطه لوح کشیده و طومار انقلاب آشوب را

در اب قرار و آرام افکنده بر اینه و آگاه باشید و الحمد [illegible] تا مطرح اه نویسد و حکیم عصر و دین بکنید [illegible] قوم شیخ [illegible] بر که همه فرقه

کرانی قانون [illegible] بکنند

[illegible] حقوق [illegible] و [illegible] هوارا

[illegible] ایمان و [illegible] بکند [illegible]

نه [illegible] رفتار [illegible] ان را بدان

[illegible] سلطان در [illegible] مملکت [illegible]

در خبر [illegible] عترت [illegible] معلوم [illegible]

[illegible] از مهملات [illegible]

نه فقهای [illegible] راه ایمان [illegible]

فقره و [illegible] عرض [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هم اوقات [illegible]

طوق [illegible]

وقانون [illegible] باشند و در [illegible]

نیفت نند

که اگر احوال اهل جهان چشم بصیرت دیده شود که هر یک به همه برابری می‌نمایند و مضمون این حدیث نبوی در این زمان کما هی صادق است

و مصداق موافق سیاق زمان ما یأتی علی امتی زمان همتهم بطونهم الهم ذنانیرهم و نسائهم قبلتهم و شرفهم متاعهم لا یبقی من الاسلام الا اسم

ولا من القرآن الا درس ولا من الصلوة الا رسم مساجدهم معمورة وقلوبهم خربة من التقوى وعلماؤهم اشر خلق الله علی

فوق الارض شبابهم فاسق شیوخهم فاجر فهذا اربعة خصال محال الزمان وجور السلطان وظلم [illegible] ولادت الکلام

و ظهور آثار [illegible] القیام الدیام مخفی نماند که سلطان مسند خلافت و جهانبانی یا یکی از سه شخص باشد

یا امام زمان یا نائب خاص یا نائب عام الامام زمانی در عصر زمان که بمضمون کلام حقیقت التیام [illegible]

العجب [illegible] ابن ابی طالب علیه السلام [illegible] انا نظهر فی کل زمان ظاهر میشود در هر جا و مخفی است [illegible]

که آن حضرت را شناسند زیرا که اگر از همه خلق مخفی باشد بمنزله الحجة [illegible] صادق نمی‌آید و قائل در ذات

[illegible] فی [illegible] المسائل الفقهیه [illegible] لا محاله [illegible] است که

آنحضرت را شناسند و بنیاد [illegible] سنه [illegible] که آن حضرت را شناخت و لوای نیابت

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد

و آله اجمعین اما بعد بدانکه این نسخه ایست مشتمل بر علم جفر و این علم از اسرار الهیه است و اول کسی که

حروف از آن انبیا و اولیا بوده است و از حضرت آدم با معجزه الهیان بوده است و اول تعلیم داده و اکثر بیان

یاد گرفت ... بود و جبرئیل علیه السلام تعلیم داد و از لوح ثبت شد و از ثبت بادریس رسید ... سلام

... و از حضرت رسول اولیا علیه السلام ... والف ... الفصلوة ... و اسرار الکلام الله است و در این

... و از حضرت رسول الله ... باید داشت و این اسرار ... نموده

... بیان ... ابطال ... و این علم جفر ... از قرآن

... ومحرم ... این علم ... و این علم ... است ...

باید آموخت ... این کرده ... محقق است و این علم ... خاصه ...

و ... این علم ... و بضرورت ... امیرالمومنین علی ... نوشته اند و

بعضی از این علم ... مصطفی ... از آن حضرت ... قدم ... در این علم ...

حضرت ... این علم ... شرط ... دایم ... روزه ... وصل ...

واله

و ... از ... و ... ابن ... و از ...

با حروف ... و از ... و این ... تا ... ظاهر ... که

قرآن ... ظاهر ... مستقر ... روشن ... ظاهر ... است

حضرت ... این ... و آن ... کتاب ... از ... اسرار ... و از ...

منافق ... محتاج ... معلوم ... مشغول ... الجفر ... نموده است و از ...

علم ... از ... این علم ... استخراج ... بیرون ... اول ... علم جفر

و آنچه ... از کتب ... این علم ... و اول ... جفر

اجازت ... از ... و ... علی ... جفر ... الکبیر

قوله ... مصطفی ... اما ... جفر جامع ... و ...

علم ... و ... حضرت ... و چهار ... اول ... حروف

جفر احمر ... جفر ابیض ... است

و جامع الکبیر ان است ... ش ... ف ... ص ... ق ...

ا ب ج د ه و ز ح ط ی ... جامع الکبیر است و در ... حساب ... جمل ... و ...

ض ظ غ ... و این حساب جامع الکبیر ... ا ب ج د ه و ز ح ط ی ...

ا ب ج د ... ف ص ق ... س ...

ض ظ غ ...

دویم حساب صغیر آن است ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک ل م ن
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ٨ ٦ ٤ ٢
س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ
٧ ٨ ٦ ٤ ٨ ٤ ٨ ٤ ٨ ٤

و این حساب صغیر از حساب جمل بیرون آید و از حساب جمل دوازده دوازده
طرح میکنند هر چه از آن میماند آن حساب صغیر است و هر چه دوازده دوازده
است ساقط کنند مثلا کاف بیست است چون ۱۲ بیاندازند هشت ماند
حساب صغیر آن است تا معلوم باشد دیگر حساب بسط است و حساب بسط آن است
ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک ل م ن س ع ف ص ق
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩
ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ و از الف تا غین که آخر است
٢٠ ٢١ ٢٢ ٢٣ ٢٤ ٢٥ ٢٦ ٢٧ ٢٨
بیست و هشت است و عدد هر یک از این بسط و حساب همه از این قیاس است تا آخر
چون شرح عدد چهارگانه معلوم گشت بدانکه از آنجا که هر اسمی از اسماء الله تعالی
دو قسم عدد دارد از دوازده نود و نه نام بطریق عدد جمل هر اسمی که بخواهد مطابق
عدد اسماء الله باشد [illegible] مثلا اگر [illegible] نود و [illegible] و اگر
[illegible] و سه [illegible] اگر [illegible] نود و [illegible] از ۱۲ [illegible] کند عدد
[illegible] نود و [illegible] و اگر [illegible] کند [illegible] و
[illegible] و اگر [illegible] کند [illegible] نود و [illegible] مثلا [illegible] نود و [illegible]
[illegible] نود و [illegible] و [illegible] سه است [illegible] نود و [illegible]
یا حکیم و یا ودود نیز نود و [illegible] و اگر [illegible] تمام نباشد [illegible] اسم الله [illegible]

[illegible]

هر چه اسماء الله را دوست باشد بهتر باشد و بعد عقب هر نمازی اگر بر یاد بخواند و عدد آن اسماء
نه کم و نه زیادت اثر ظاهر [illegible] عدد نود و نه نام الله سبحانه این است بسم الله الرحمن الرحیم
هو الله الذی لا اله الا هو اول اسماء بر عدد یا الله یا هو یا رحمن یا مالک
٩٠ ٢٩٨ ١١
یا قدوس یا سلام یا مؤمن یا مهیمن یا عزیز یا جبار یا متکبر
١٧١ ١٣١ ١٣٦ ١٤٥ ٩٤ ٢٠٦ ٦٦٢
یا خالق یا باری یا مصور یا غفار یا وهاب یا رزاق یا فتاح
یا علیم یا قابض یا باسط یا خافض یا رافع یا معز یا مذل یا سمیع
یا بصیر یا حکم یا عدل یا لطیف یا خبیر یا حلیم هر جا که یا در اول باشد
در حساب نیاید یا عظیم یا غفور یا شکور یا علی یا کبیر یا حفیظ یا مقیت
یا حسیب یا جلیل یا کریم یا رقیب یا مجیب یا واسع یا حکیم یا ودود یا مجید
یا باعث یا شهید یا حق یا وکیل یا قوی یا متین یا ولی یا حمید یا محصی
یا مبدی یا معید یا محیی یا ممیت یا حی یا قیوم یا واجد یا ماجد
یا واحد یا احد یا صمد یا قادر یا مقتدر یا مقدم یا مؤخر یا اول
یا آخر یا ظاهر یا باطن یا والی یا متعالی یا بر یا تواب یا منتقم

نوعی که حساب صغیر آن است ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک ل م ن
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۸ ۲۴۶
س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ
۷ ۸ ۶ ۴ ۸ ۴ ۸ ۴ ۴

و این حساب صغیر از حساب جمل بیرون آید و از حساب جمل دوازده دوازده
طرح می‌کنند هرچه از آن می‌ماند آن است که در حساب صغیر آید و هرچه دوازده
دوازده است قطع کنند مثلاً کاف بیست است چون ۱۲ را بیندازند هشت باقی
حساب صغیر آن است تا معلوم باشد دیگر حساب بسیط است و حساب بسیط آن است
ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک ل م ن س ع ف ص ق
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹
ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ
۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ و از الف تا غین که او است
بیست و هشت عدد بیش از این نیست و حساب همه از این قیاس است تا آخر
چنین شرح عدد چهارگانه معلوم گشت لیکن از آن جا که هر اسم از اسماء الله تعالی
که نود و نه است عدد دارد از نود و نه نام لطف حق عدد هر دو نیز هر کسی که خواهد مطابق
عدد اسماء الله باشد بیند که اکنون چه نام دارد مثلاً اگر محمد باشد نود و دو است و اگر
احمد باشد پنجاه و سه باشد اگر محمد است نود و دو است هم از اسماء الله طلب کند که عدد
صد و نود و دو باشد مطابق اسم محمد باشد و اگر احمد است اگر طلب کند که پنجاه و
سه باشد و اگر محمد است هم طلب کند که نود و دو باشد مثلاً محمد نود و دو است
ما را آن نود و دو است و احمد پنجاه و سه است یا حامد پنجاه و سه است و محمود نود و دو است
یا حکیم و یا ودود هم نود و دو است و اگر یک اسم تمام نباشد کوره اسم الله یعنی
الجمیل ۱۰

هرچه اسماء الله تعالی است باشد بهتر باشد بعد عقب هر نماز اگر بر بار بخواند وعده آن است
نه کم و نه زیاده است که اثر نیابد دیگر عدد نود و نه نام الله سبحانه این است بسم الله الرحمن الرحیم
هو الله الذی لا اله الا هو الاسماء الحسنی نود و نه عدد یا الله یا هو یا رحمن یا مالک
۹۱ ۲۹۸ ۱۱
یا قدوس یا سلام یا مؤمن یا مهیمن یا عزیز یا جبار یا متکبر
۱۷۰ ۱۳۱ ۱۳۶ ۱۴۵ ۹۴ ۲۰۶ ۶۶۲
یا خالق یا باری یا مصور یا غفار یا وهاب یا رزاق یا فتاح
یا علیم یا قابض یا باسط یا حافظ یا رافع یا معز یا مذل یا سمیع
یا بصیر یا حکیم یا عدل یا لطیف یا خبیر یا حلیم هرجا که یا در اول باشد
در حساب نیاید یا عظیم یا غفور یا شکور یا علی یا کبیر یا حفیظ یا مقیت
یا حسیب یا جلیل یا کریم یا رقیب یا مجیب یا واسع یا حکیم یا ودود یا مجید
یا باعث یا شهید یا حق یا وکیل یا قوی یا متین یا ولی یا حمید یا محصی
یا مبدی یا معید یا محیی یا ممیت یا حی یا قیوم یا واجد یا ماجد
یا واحد یا احد یا صمد یا قادر یا مقتدر یا مقدم یا مؤخر یا اول
یا آخر یا ظاهر یا باطن یا والی یا متعالی یا بر یا تواب یا منتقم

دویم حساب صغیر آنست ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک ل م ن
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۸ ۲۴۶
س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ
۷ ۸ ۶ ۴ ۸ ۴ ۸ ۴ ۸ ۴

و این حساب صغیر از حساب جمل بیرون آید و از حساب جمل دوازده دوازده
طرح میکنند هرچه از آن میماند آنست که در حساب صغیر آید و هرچه دوازده دوازده
است ساقط کنند مثلا کاف بیست است چون ۱۲ بیندازند هشت باقی ماند
حساب صغیر اینست تا معلوم باشد دیگر حساب بسیط است و حساب بسیط آنست

ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک ل م ن س ع ف ص ق
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹

ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ و از الف تا غین که اوست
۲۰ ۲۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸

بیست و هشت است و عدد هیچ از این بیشتر و حساب بسیط در این فال اینست تا آخر
چنین شرح عدد چهارگانه معلوم گشت فایده از آن بر آنکه هر اسمی از اسماء الله تعالی
و تقدس عددی دارد و از نود و نه نام بطریق عدد صغیر و هر اسمی که میخواهد مطابق
عدد اسماء الله باشد ببیند که اکنون چه نام دارد مثلا اگر محمد باشد نود و دو است اگر
احمد باشد پنجاه و سه باشد اگر محمود است نود و شش است هم از اسماء الله طلب کند که عدد
صغیر نود و دو باشد مطابق اسم محمد باشد و اگر احمد است اسمی طلب کند که پنجاه و
سه باشد و اگر محمود باشد اسمی طلب کند که نود و شش باشد مثلا محمد نود و دوست
یا ماجد نود و دو است و احمد پنجاه و سه است یا مجید پنجاه و سه است و محمود نود و شش است
یا حکیم و یا ودود هر نود و شش است و اگر اسم تمام نباشد کوه اسم الله یکجا

الجمع [illegible]

هرچه اسماء الله که مطابق باشد بهتر باشد و در عقب هر نمازی اکثر بباید خواند و عدد آن اسم
نه کم و نه زیاد است اگر بخواند و دیگر عدد نود و نه نام الله تعالی اینست بسم الله الرحمن الرحیم
هو الله الذی لا اله الا هو ارکان اسما او عدده یا الله یا هو یا رحمن یا مالک
۲۹۸ ۱۱ ۹۱
یا قدوس یا سلام یا مؤمن یا مهیمن یا عزیز یا جبار یا متکبر
۱۷۱ ۱۳۱ ۱۳۶ ۱۴۵ ۹۴ ۲۰۶ ۶۶۲
یا خالق یا باری یا مصور یا غفار یا وهاب یا رزاق یا فتاح
یا علیم یا قابض یا باسط یا خافض یا رافع یا معز یا مذل یا سمیع
یا بصیر یا حکم یا عدل یا لطیف یا خبیر یا حلیم هرجا که یا در اول باشد
در حساب نیاید یا عظیم یا غفور یا شکور یا علی یا کبیر یا حفیظ یا مقیت
یا حسیب یا جلیل یا کریم یا رقیب یا مجیب یا واسع یا حکیم یا ودود یا مجید
یا باعث یا شهید یا حق یا وکیل یا قوی یا متین یا ولی یا حمید یا محصی
یا مبدی یا معید یا محیی یا ممیت یا حی یا قیوم یا واجد یا ماجد
یا واحد یا احد یا صمد یا قادر یا مقتدر یا مقدم یا مؤخر یا اول
یا آخر یا ظاهر یا باطن یا والی یا متعالی یا بر یا تواب یا منتقم

یا عفو یا رئوف یا مالک یا ملک یا ذا الجلال والاکرام یا مقسط یا جامع یا غنی یا مغنی
یا مانع یا جبار یا نافع یا نور یا هادی یا بدیع یا باقی یا وارث یا رشید یا صبور
لیکن از آن هر اسمی از اسماء الله قاعده دیگر دارد که هر آن کس که دعا کند و هر
چه و جهد کند بر آن برسد و قاعده این است که هر اسمی که موافق آن حاجت باشد بخواند
و الف لام تعریف از آن بیاندازد و اسم کبیر و کاسی حرف به بینه از جنبه است
آن اسم آن مکرر ادرس بوض حالی بخواند نه زیاد نه کم مثلا الکبیر المتعال الف لام
تعریف بیاندازد کبیر و متعال بخواند که حقیقت معنا دو اسم بیرون سازد در جایی
خالد لیکن از نماز کوفه البته حاجت روا گردد و این ذکر للابدال که اسماء الله
الباری المصور المیت فی المعید المحیی الممیت لا لیق است برسالکان الواحد الاحد
و او اسرار توجیه القهر جهت کسانی که به سحر گرفتار باشند و المتعال جهت کسانی که
به وسوسه و غم گرفتار باشند البته فرج الحق البصیر السمیع جهت کسانی که دعای آن
مستجاب شود و اکثر در دعا از جهت کارهای سخت مناسب باشند الحی القیوم جهت
کسانی که دعای ایشان جاه و عزت روز بروز زیاد شود در رزق طلب سکینه از اول
صبح تا طلوع آفتاب الرحمن الرحیم از بهر کسانی که مضطر و خائف از ظالم باشند
الملک الکبیر از بهر کسانی که طلب بزرگی و زینت کنند العلی العظیم از بهر کسانی که علو
رفعت و عصمت میخواهند الحفیظ از بهر کسانی که از جایهای خوفناک ترسند
الکریم الحلیم

اگر کسی ملک طلبد از مالک و قدوس طلبه و اگر صلاح طلبد از اسم السلام طلبه و اگر حاجتی
دیگر طلبه از اسم عزیز طلبه و اگر تسکین نفس طلبه از اسم جبار طلبه و اگر ستیت طلبه
از اسم متکبر طلبه و اگر فرزند طلبه از اسم باری طلبه و اگر کار باریاری طلبه از
مصور بگیرد طلبه از اسم غفار بیند طلبه از
و اگر امر ارش طلبه از ظالم ترسه و از اسم وهاب طلبه و نصرت طلبه از اسم قابض و اگر
طلبه و اگر از ظالم و اگر دولت طلبه و اگر فتح و اگر فرج طلبد از اسم حافظ طلبه و اگر
اسم قهار طلبه از اسم رزاق طلبه و اگر علیم طلبه و اگر حفظ باطن طلبه از اسم باشد
و اگر رزق طلبه از اسم علیم سمیع طلبه و اگر خواهد از درد گوش و کری ایمن باشد
اسم فتاح طلبه و اگر علم بسط طلبه از اسم باسط طلبه و اگر خواهد که خلاص یابد
طلبه و اگر زن دوستی طلبه از اسم رافع طلبه و اگر از ذلت رها یابد و اگر سلطنت از اسم
رد کردن گناهان طلبه از اسم معز طلبه و اگر خواهد که از دیدن الاسم البصیر طلبه و اگر از غایب
از اسم سمیع طلبه و اگر خواهد که بینا شود از اسم لطیف طلبه و اگر خواهد که از
از اسم مذل طلبه و اگر خواهد که لطف از سر دیدن قهار طلبه از اسم خبیر طلبه و اگر خواهد
حکم طلبه و اگر بر لطف از احوال غایب بداند از اسم رفیق طلبه از اسم عظیم طلبه
خبر طلبه و خواهد که بیند احوال غائب طلبه از اسم حلیم طلبه و اگر خوشنودی طلبه
و زر و بشقت خلاص یابد از اسم غفور طلبه و اگر دولت طلبه از
و اگر از بلا خلاصی طلبه از اسم شکور طلبه و اگر اسم علی طلبه و اگر
در جات طلبه

از اسم [illegible] که [illegible] شود
کبیر طلبد و اگر خواهد که در کارها ثابت باشد از [illegible] خلاص شود
[illegible] بنشیند و اگر خواهد که از [illegible] از اسم جلیل طلبد و اگر
از اسم حفیظ طلبد و اگر خواهد که از [illegible] ایمن [illegible] و اگر خواهد که از نقص و [illegible] خلاص شود
از اسم مقیت طلبد و اگر خواهد که [illegible] گردد از اسم کریم طلبد و اگر خواهد که از ذلت
قدر [illegible] گردد از اسم حسیب طلبد و اگر خواهد که [illegible] گردد از اسم حمید طلبد و اگر
از اسم جلیل طلبد و از [illegible] گردد از اسم [illegible] طلبد از اسم حکیم طلبد
خواهد که از او [illegible] گردد از اسم ودود طلبد و اگر [illegible] طلبد از اسم
از اسم رقیب طلبد و اگر خواهد که از [illegible] خلاص گردد از اسم واسع طلبد و اگر خواهد که از حضرت [illegible] خلاص شود
[illegible] خواهد که خلاص گردد از اسم ودود طلبد و اگر خواهد که [illegible] اگر خواهد که [illegible]
حکمت [illegible] خواهد که [illegible] از اسم مجید طلبد و اگر خواهد که [illegible] از اسم حق طلبد
جنبه طلبد و اگر خواهد که [illegible] از اسم [illegible] طلبد و اگر حکمت طلبد از اسم [illegible] طلبد
داشته باشد و دل او [illegible] باشد از اسم [illegible] طلبد و اگر ضعف [illegible] از [illegible] طلبد و اگر خواهد که
و اگر [illegible] ذلیل طلبد از اسم [illegible] طلبد و اگر خواهد که از خوف و [illegible]
از اسم قوی طلبد و اگر از [illegible] خلاص طلبد از اسم [illegible] طلبد و اگر خواهد که
از [illegible] گردد از خلاص [illegible] از اسم [illegible] طلبد از اسم [illegible] طلبد و اگر
ایمن باشد از اسم حمید طلبد اگر صحت طلبد از اسم [illegible] خلاص [illegible] از اسم
خواهد که از درد خلاص [illegible]
[illegible] طلبد

اگر صحت طلبد از اسم محیی طلبد و اگر از دیو و پری ترسد و ایمنی طلبد از اسم محیی طلبد
و اگر خواهد که دشمن هلاک شود از اسم ممیت طلبد و اگر جاه و عزت طلبد از اسم
حی و قیوم طلبد و اگر دارایی طلبد از اسم واجد طلبد و اگر خواهد که [illegible]
خلاص [illegible] خواهد که [illegible] طلبد [illegible] طلبد
از کسی خواهد و اگر خواهد که [illegible] از اسم قادر طلبد و اگر خواهد که [illegible] طلبد
از اسم واحد و صمد [illegible] از اسم مقتدر طلبد و اگر [illegible] از اسم [illegible] طلبد
در دولت و نعمت [illegible] از اسم مقدم طلبد و اگر [illegible] از اسم [illegible] طلبد
و اگر باید که [illegible] از اسم اول طلبد از اسم [illegible] از اسم ذو الجلال و اکرام طلبد
و عورت که [illegible] و اگر [illegible] از اسم مالک الملک [illegible] از اسم غنی و مغنی طلبد و اگر
از اسم ظاهر و باطن طلبد و اگر [illegible] طلبد از اسم [illegible] طلبد از
از اسم بر و تواب طلبد و اگر [illegible] از اسم [illegible] و اگر صحت نفس
از اسم رءوف طلبد و از اسم مقسط طلبد و اگر [illegible] طلبد و اگر [illegible] از اسم
و اگر صحت طلبد از اسم [illegible] طلبد از اسم [illegible] از اسم
از شر شیطان [illegible] و اگر [illegible] طلبد و اگر [illegible] و اگر [illegible] از اسم
اسم نافع و نور طلبد از اسم [illegible] و وارث طلبد و اگر [illegible] و اگر [illegible]
و [illegible] رشید طلبد از اسم [illegible] احتیاج [illegible] احتیاج [illegible]
[illegible] و صبور طلبد و [illegible] گفتیم [illegible]
و [illegible] حاجت [illegible]
اسم از [illegible]
کنیم

از جهت سلطان که هر چه در نود و نه نام باشد از وی طلب کنند و اگر نود و نه نام اسمین
بردارند از هزار یک نام اسمی و هر دو با هم یکجا بردارند نتوان الی در این
هزار و یک نام بحروف یاد کردیم تا از خواص حروف محروم نباشند
و هر اسمی که حرفی است باشد و آنچه کار را هر این حروف هزار و یک نام
ای خالق […] ابتدا اول حرف الف یا احیا یا اعلا یا رجا
یا برا یا رنا یا بنا یا حیا یا سما یا ضیا یا محیا یا برکا یا مرجا یا منجا یا مولا
یا نجا حرف الباء یا ارغب یا اغلب یا تایب یا اورب یا جاذب
یا رب یا راقب یا صاحب یا طالب یا طیب یا عجیب یا غالب
یا غنیب یا قریب یا مقترب یا مجیب یا محجب یا منیب یا مضروب
یا منصب یا موهب یا ناصب حرف التاء یا حرمت یا حکمت
یا رافت یا رحمت یا سلامت یا صفات یا سطوت یا قوت
یا جبروت یا صموت یا روت حرف الثاء یا باعث یا غیاث
یا مغیث حرف جیم یا فارج یا فرج یا محوج یا مخرج یا موج یا منفرج
یا مستخرج یا مفرج حرف الحاء یا سبوح یا فاتح یا فلاح یا ماح
یا مسیح یا مصباح حرف الخاء یا شیخ یا […] یا مشروخ حرف الدال
یا ابد یا احد یا اصمد یا جود یا جواد یا حامد یا زاهد یا مسند یا سید

یا ماجد

یا ماجد یا ودود یا واحد حرف الذال یا عایذ یا معاذ یا معیذ حرف الراء
یا البار یا بصیر یا اظهر یا اکبر یا جابر یا منیر یا میسر یا ناصر حرف الزاء
یا اعز یا عزیز یا ممیز حرف السین یا انس یا انیس یا جالس یا حارس یا قدوس
یا مونس حرف الشین یا باطش حرف صاد یا خالص ض یا مقبض ط
یا محیط ظ یا حفیظ ع یا ابدع یا بدیع یا صانع یا سمیع یا موسع یا ارفع غ
یا اسبغ یا فارغ یا مبلغ حرف الفاء یا کاشف یا مکلف یا موصوف
حرف القاف یا مرزق یا مطلق یا مصدق ک یا سالک یا مدرک
یا ملیک ل یا اجل یا اعدل یا احل یا دلیل یا رسل یا فضیل م یا ارحم
یا اعظم یا اعلم یا دائم یا علام یا قدیم یا کلیم یا قیم یا مکرم ن
یا احسان یا امان یا برهان یا منان یا دیان یا غفران یا مبین
یا حنان یا سبحان یا مکون یا موهون یا سلطان یا عفو یا مدعو
یا موجود ه یا اله یا رباه یا سیداه یا سنداه حرف الیاء یا ابدی
یا هادی یا بهی یا زاکی یا مکی یا منجی یا باری یا جاری یا داعی در این
ذکر شرح و خواص […] معلوم کند که در بیان حروف حجب است و هر اسمی که از
الف باشد بخواند […] و خالق مثل که در اول الف صد و یازده بار
باید خواند در پیش مردم با هیبت و حشمت باشد و شمشیر بر او کار نکند هر اسمی که

هر اسمی که در آن ب باشد مثل یا رب یا باری بنویسد اگر کسی را که زحمت ازاری باشد
بر وی دهد شفا یابد و هر اسمی که در آن ت باشد مثل یا تواب یا مستقیم
یا ممیت چهارصد و ده بار بخواند تب ببرد و اگر بنویسد و بزن حامله دهد
آسان بزاید و هر اسمی که در آن ث باشد مثل یا باعث یا لطیف و ده بار
بخواند از بیماری و قولنج و درد دیده ایمن گردد و هر اسمی که در آن ج باشد مثل
یا جلیل یا جمیل یا جامع سیصد و سه بار بخواند از شر دیو و پری ایمن شود و اگر بنویسد
و با خود دارد از شر دشمن ایمن گردد هر اسمی که در آن ح باشد مثل یا حلیم یا حی
یا حنان یا حمید در وقت طلوع آفتاب بخواند از بلاها و آزارها ایمن شود و هر اسمی که
در آن خ باشد مثل خبیر هشتصد و ده بار بر مشتی خاک بخواند و بر روی دشمن
ریزد همه کور شوند و هر اسمی که در آن د باشد مثل یا دایم یا ودود یا دی
اگر عاشق سی و چهار بنویسد بر شیرینی بخواند و بخورد محبوب به هر لونی حاصل شود
و هر اسمی که در آن ذ باشد مثل یا مذل هفتصد و سی و یک بار بر آب بخواند
و بخورد هر کس را دوست گردد و هر اسمی که در آن س باشد مثل یا سلام و
یا حسیب هر کس را بنویسد و بخورد زیر سر نهد هر چه خواهد بتواند در خواب ببیند
و هر اسمی که در آن ش باشد مثل یا شهید هر کس سیصد و شصت بار بخواند هر چه
گم کرده باز یابد و هر اسمی که در آن ص باشد مثل یا صمد یا صبور هر کس نود و یک بار

بخواند از

بخواند از همه دردها و بلاها و گرسنگی و تشنگی ایمن گردد هر اسمی که در آن ض باشد مثل یا قابض
هر که هزار بار بخواند برای درد گوش و درد دندان و دل و درد سر ببرد و هر اسمی که
در آن ط باشد مثل یا لطیف یا باطن یا طاهر هر کس را مراد باشد نماید دل او در طاعت
ثابت گردد و روزی او فراخ گردد و هر اسمی که در آن ظ باشد مثل یا ظاهر هر کس را
بنویسد در میان مصحف نهد هر چه از دزد برده باشد و گم کرده باز یابد و هر
اسمی که در آن ع باشد مثل یا علی یا عظیم یا متعال یا بدیع هر که بخواند در هر شغلی که در رنج
باشد خلاص یابد و هر اسمی که در آن غ باشد مثل یا غافر یا غفور یا غنی هر کس که
خواهد که رزق برای او فراخ گردد و اگر بنویسد و با خود دارد و تجارت کند غنی شود
و هر اسمی که در آن ف باشد مثل یا حفیظ نود و نه بار بخواند از همه بلاها ایمن شود
و هر اسمی که در آن ق باشد مثل یا قیوم یا قاهر یا مقتدر هر کس که پیش از طلوع آفتاب
و در وقت فرو رفتن آفتاب بخواند دولت و عزت و جاه او بیشتر شود و هر اسمی که
در آن ک باشد مثل یا کافی یا کریم یا کبیر هر کس که خواهد که کار او منکشف شود
هزار و یکصد بار بخواند و هر اسمی که در آن ل باشد مثل یا والی که بنویسد و بر دیوار
خانه بیاویزد از جانب قبله از بلا ایمن باشد و هر کس که هر چه خواهد بیابد و هر اسمی که
در آن م باشد مثل یا رحمن یا رحیم هر کس که بعد از نماز ... بار بخواند فراموشی از دل
ببرد و عقل زیادت شود و هر اسمی که در آن ن باشد مثل یا نور یا نافع سیصد و پنجاه بار
بخواند غایب را زود بیاید و حضرت کند و اگر بنویسد و با خود دارد درد ...

هر اسمی دران و نه شش واحد هرکس بنویسد هر چیز که خواهد از جای میسر شود
پیش از بر آمدن آفتاب بر سیخ آهنین یا بر دیوار لوح قاضی کنند هر اسمی دران
شش و آتش با هوا بهر جانب رسیده یادی دهد کاری در دل او ای
هزار بار بخواند ازان برکات بنویسد و ورا به که رو بقبله اور او یا
ازان ... رکعت نماز در لوح قاضی کنند هر اسمی دران ی شش با عظیم
یا حکیم یا علیم یا کبیر هرکس بنویسد در وقت افطار بشوید یابد اسرار الهی
بروی منکشف گردد و ... در بیان حروف و احد و خواص وی و بیان هر حرف
که خواص دارد هر کس ... یازده الف بنویسد در شب جمعه با خود دارد
در خواب دیدن ... عزیز و ... ادنی کرده هر که بر دو هر جا که ...
زنو را ... درم ... نقش این اسم بخواند یا سبحان یا الله که ... ببرد
در خواب بردم عزیز باشد هر کس ... ده ب بنویسد در روز یکشنبه
در ... که ... در ... باشد اگر کسی ... بر درد ... سقام وی ... کند
این ... شکسته شود اگر کسی ... دارد ... کند ... بنویسد
با خود دارد بنویسد با خود دارد ... اگر کسی سخت ... اگر ...
برکاسه چینی نقش کند و بخورد شفا یابد این اسم بخواند یا رحمن یا رحیم هرکس ... چهار صد
ده ... بنویسد در روز چهارشنبه در وقت افتاب ... که رود ... و ...
بر د وحفظ ... و حفظ علوم تواند کرد و چیز ... تواند ... و از یاد ... شود

دیگر بخواند در ... شود

دیگر عجب ... که اگر ... بنویسد در میان ... بار ... را
... داد با خود دارد از شر دشمن ایمن گردد ... وقت نوشتن این
دو اسم بخواند یا قیوم یا واحد هرکس ... را با ... و ده بار بنویسد در روز
سه‌شنبه وقت زوال ... بیاد ... از جانب قبله ... کار ... قسم
... ان کار ... و ... و ... که ... اگر ... کند ...
... ازند و بخورد ... و ... صلح کند ... به
کننده ... حالت نوشتن این دو اسم بخواند یا دائم یا صمد هرکس ... ع نو
در روز شنبه ... طلوع آفتاب با خود نگاه دارد ... مردم ... شود
و ... دشمنان ... و ... شود و ... بسته شود و هر چیز خواهد ... شود
و اگر ... افتاده ... که ... او ... و ... و ... بر ...
وقت نوشتن این دو اسم بخواند یا بار و یا کبیر هرکس ... بنویسد در شب
پنجشنبه که ماه در افزونی باشد با خود دارد ... کند و ... زخم ...
خورد رنج و بیماری ... از رزق حلال ... اگر ... بنویسد در زیر
... که ... و ... گرفته ... و ... ینه
... و الا ... شود در وقت نوشتن این دو اسم بخواند یا ... یا ... کی
هرکس ... بنویسد ... نور ... را ... در ... که

در خانه نحو نهد اگر او گمشده باشد و در کرایه است او برای داد اگر در دست
ظالمی گرفتار آید خلاصی یابد اگر در جانب نقشه بماند و نزد دو دشمن هلاک شود باید
این اسم بخواند یا کافی یا کفی هر کس [illegible] بنویسد در شب چهارشنبه
در جای خلوت در نیم شب که مردم در خواب باشند با مشک و زعفران بنویسد و با خود
دارد دایم دل او در دست [illegible] نظر کردم [illegible] و اعتبار
کام [illegible] و اگر قرض بسیار دارد ادا شود و در وقت نوشتن این دو اسم
بخواند بسیار یا غنی یا مغنی هر کس [illegible] بنویسد در روز
شنبه وقت آفتاب بخواند در مسجدی که نماز [illegible]
[illegible] و در دهان [illegible] باشد در [illegible] حق [illegible]
حاجت [illegible] و اگر [illegible] دارد باید که این دو اسم یا دیان یا خالق
[illegible] هر کس [illegible] بنویسد در شب [illegible]
در وقت صبح [illegible] با خود نگاه دارد و اگر [illegible] محبوب
محبوب [illegible] و [illegible] نظر [illegible]
عزیز [illegible] وقت نوشتن این
دو اسم را بخواند یا رحیم [illegible] هر کس [illegible] بنویسد در شب شنبه در وقت آفتاب
[illegible] در گور [illegible] دفن کند [illegible] از خلایق [illegible]
[illegible]

بردی [illegible] و دولت [illegible] این اسم بسیار بخواند یا مبدع یا علام [illegible]
هر کس [illegible] بنویسد در روز جمعه با خود نگاه دارد [illegible]
[illegible] کرده و هرچه کند [illegible] باشد و در [illegible]
[illegible] در کار [illegible] از [illegible]
[illegible] در وقت نوشتن این اسم بسیار بخواند یا علیم یا [illegible]
[illegible] هر کس [illegible] بنویسد در روز [illegible]
[illegible] در نعمت [illegible] کرده [illegible]
[illegible] در وقت نوشتن این اسم بخواند یا [illegible]
هر کس [illegible] در جمعه با مشک و زعفران [illegible]
[illegible] کرده [illegible] اگر زن [illegible] باشد در [illegible] کرده
و اگر در میان [illegible] دارد [illegible]
در میان مصحف نهد [illegible] که در وقت نوشتن این اسم بخواند
یا [illegible] یا قریب [illegible] هر کس [illegible] بنویسد در شب [illegible]
[illegible]
و اگر در میان مصحف نهد [illegible] که در وقت نوشتن این اسم بخواند
یا [illegible] در جمعه با مشک و زعفران [illegible]

حضرت محمد مصطفی را در خواب ببیند و اگر بخورد نور در دل او بیابد و اگر مرد و زن که
بسته باشند گشاده شود و اگر در نگین نقش کند بر هر چه زند ببرد و گفته اند بر نگین نقش کند
این نقش بود آن کارها میسر گردد انشاالله مجرب است و اگر در میان مصحف نهد [illegible]
اگر حاجتی دارد در میان پادشاهان و خلایق عزیز گردد و نعمت و مال بسیار
حق تعالی بدهد و هر چیزی که بنویسد بر لوح رسد باید که در وقت نوشتن این
دو اسم بخواند یا عالم یا قدوس ظ هر کس که نهصد و ده ظ بنویسد در شب
پنجشنبه اگر کسی خسته باشد اگر بخورد شفا یابد در کاسه چینی بنویسد و اگر با خود نگاه
دارد در همه کارها فرو نماند ع هر کس صد و سی یک بنویسد در روز پنجشنبه
با خود نگاه دارد مشهور عالم گردد و همچون آفتاب [illegible] گردد
و عفت شاه و هیبت [illegible] باید که در وقت نوشتن این دو اسم بخواند
یا محمود یا کریم غ هر کس که شش صد [illegible] در روز جمعه بنویسد با خود دارد
هرگز محتاج کسی نگردد و همه مرادها برسد و [illegible] و دشمن [illegible]
و عجایب بسیار ببیند باید که در وقت نوشتن این دو اسم بخواند یا عظیم
یا مجیب ف هر کس هشتاد بنویسد در روز چهارشنبه با خود دارد [illegible]
او حاصل گردد و هر چه [illegible] میسر گردد و باید که این اسم بسیار بخواند
یا [illegible] ق هر کس که صد و [illegible] بنویسد و با خود نگاه دارد از [illegible]

واز ان

وزن ان خلاص شود و روزی بر وی گشاده گردد باید که در وقت نوشتن این دو اسم بخواند
یا ملک یا مهیمن ك هر کس صد و یک کاف بنویسد و با خود دارد از همه بلاها و رنجها
ایمن گردد و دولت و نصرت بر وی گشاده گردد و باید که در وقت نوشتن این
دولت [illegible] گشاده گردد و همه کارها برسد و این را همه وقت [illegible]
نوشته باید که در وقت نوشتن این دو اسم بخواند یا حلیم و یا کریم ل هر کس [illegible]
[illegible] بنویسد از همه بلاها ایمن گردد و هرگز کسی سخن بد در روی او نتواند گفت
باید که در وقت نوشتن این اسم بخواند یا شکور م هر کس که نود و نه در روز جمعه
[illegible] آفتاب بنویسد با خود نگاه دارد [illegible]
دارد [illegible] دارد [illegible] در وقت [illegible]
و [illegible] در آن [illegible] و [illegible] که با خود دارد از همه
بلاها خلاص شود [illegible] گردد باید که در وقت نوشتن این دو اسم بخواند
یا [illegible] یا [illegible] هر کس [illegible] بنویسد در [illegible] با خود دارد از همه
بلاها و رنجها ایمن بود [illegible] گردد
[illegible] گشاده گردد و هیچ چیز
بر وی [illegible] باید که در وقت نوشتن این دو اسم را بخواند یا احیا
یا [illegible] هر کس [illegible] بنویسد در روز [illegible] در میان مصحف نهد
[illegible] باید که این اسم را در وقت نوشتن
بسیار بخواند یا حلیم یا غفور [illegible] بنویسد با خود نگاه دارد [illegible]

سر غیب بر وی کشف شود و علومهای پنهانی بر وی کشف شود هر کی که بیست و یک
در هر وقتی که باشد با خود دارد همه بلاهای صغیر و کبیر رد گردد و هر خواصی که از
الف تا یای است برای است دانای کار ۴ که از آن ۶ فقرای ازای سرای
هر وقت نوشتن این دو اسم گوانه یا سلام یا دائم دیگر معلوم کند کسی
اسم ذات که اسم است و دعوات بخش است تا داند از آن الاطلاع بار ده رنج
گنج بیر نیفتد و هر دو آن گرفت جانی کمال که کار را حضرت شیخ ابو الوکیل
بوده رحمة الله اختیار کرده و شرح این ابیات است لا بر نسخه یاد کردیم بسبب
تبرک شروع در آن نامه نسخه بود قسم اول ذات است و اسم ذات این است

وهی هو الله الذی لا اله الا هو الحی القیوم القدیم الملک العدل
السمیع البصیر هر کی که این اسمای عظام بکرات خواند صفات بصیرت
از وجود گرداند و لطف حق با وی گردد و با زنده دل گردد
روح عیسی اکنه ولی دولت جهانی بر سر و زر رد فراغ گردد و اسرار
بر وی کشف گردد و سخن حق بگوید و دل او شود از ملک تا ملکوت جمله
و بجا گرداند قول او الصفه جمال و جلال مراد هر زمانی که خواهد با خلوات
الحانی و زمین بلکه وجوب سخن گوید و سخن نشنود و القول دهم هزار و پنجصد و
سی و شش نوبت بخواند یک نوبت و خواهد که نوبت در شب بر آرد این کلمه
دو را در اول صلوات الفریضه دهم در اخر دهم از دعوات خاص با هر که جمع
در خواند تا وجه در نوشتن قسم دوم در اسمای صفات و اسمای صفات

این است

این اسمای صفات و هشت و دو بخش است بخواند بر نشانه روزی از عظیم بخشد بصاحب الجلال
المقتدر الحکیم الخبیر الواحد الاحد الفرد الوتر الصمد الاول الاخر الظاهر الباطن
المالک الملک القدوس السلام الحق القیوم الرب المولی المجیب النور الرفیع الجلیل
الغنی المغنی الواحد الدائم الباقی المهیمن المحیط الشهید الرقیب الحکیم العدل الرشید
العلی العظیم الکبیر المتعال الکبیر ذو الجلال العزیز الجبار المتکبر القوی ذو القوة
المتین الشهید القاهر القهار هر کسی که این اسماء را بعد درجه بخواند اثر تمام
به وی حق تعالی روزی گرداند علم که از جا که حضرت شیخ صالح عبد الله
آموخته است و کشف اسرار گرداند عالم غیب و عجایب ملکوت حاصل شود و بر آن که
خواهد میسر گردد و هر حاجتی که دارد روا شود و هر چه در خاطر باشد همه را
و همه ورقی به بیند در خواب و اطلاع بخشند و اسرار توحید بر ذات احدیت
بی یکتایی ذات متعالی حق حاصل شود و دل هر خاطر دل منور گردد و تمام سلاطین
و علو ملوک در حکم وی باشند و هیچ رنج و رحمتی و فقر گوی نرسد و از الاکی
نفس انسانی و حیوانی للذات نیز با قدرت دعوت باشد در میان خلق و احکام
دولت او بهم رسد هر آن دولت تسخیر عرش حاصل گردد و نعمت جهانی
میسر گردد و تسخیر مخلوقات همه از هیچ جز طاعت خدا یاد دارد در همه
چیزها غالب باشد و لوا او گردد بر قوله تعالی شب نماز وی بیگمار از جانب یکبار
بخواند یا هزار بار لفظ و بیاید یک بار بخواند هزار ذکر باری تعالی دهم هزار بار بخواند

یا سمیع دویست بار بخواند یا دویست و ده بار یا صد و هشتاد و هشت بار بخواند و قسم سیم اسما
اخلاق است این است الرحمن الرحیم اللطیف الحکیم الرؤف الواسع الودود
الصادق المؤمن الشاکر الحمید العفو الغفور الغفار التواب الرقیب
المجیب المغیث البصیر السمیع السریع الولی الحافظ الحفیظ الواحد ذو الجلال والاکرام
الکریم الوهاب هر کس این اسما را [illegible] بخواند در وقت سحر یا شام یا در نیمه
شب الله سبحانه و تعالی پاک گرداند دل او را از زنگ غفلت و فراموشی و دل او رحیم
و مهربان گرداند و خلایق نیز بر وی رحیم و مهربان گردند و اسرار سبع و سر روح باشد
و جاری روح ببیند و حقیقت چیزها بر او کشف شود و پنهانی ها اگر خواهد که از
چشم مردم غایب گردد و اگر خواهد که در مجلس نشسته باشد و سخن گوید و کسی او را
نه بیند و رنگ رنگ گردد و شکلهای عجیب و غریب پیدا کند و چشم [illegible] حیره
باشد و اگر خواهد که خانه در خانه شود تواند رفت اگر از سنگ باشد و [illegible]
و زمین همه دوست او باشند و ظاهر و باطن او ملایک باشند و نورانی [illegible]
شود هر چه جمال و جلال حق سبحانه روزی او گردد و برکت نفس او در غایب شود و دعا او را
مستجاب گرداند در همه چیزها بقول دیگر در شبانه روزی پنج هزار و صد و چهل و چهار بار
یا دو هزار و هفتصد و هفتاد و دو هزار بار یا هزار و دویست و هشتاد و هشت بار
یا هفتصد و سه بار بخواند قسم چهارم در اسمای افعال این است
الفعال البدیع المبدع الخالق الباری المصور الفاطر المبدی المعید الباسط القابض اللطیف

المعطی

المعطی المانع الضار النافع [illegible] المغنی المعز المذل المؤخر المقدم الهادی المبین [illegible] الوکیل الکافی
الفتاح الرزاق الممیت المحیی [illegible] الوارث الباعث المحصی الحسیب المقسط
المنتقم الفاعل المنعم هر کس هر روز بعد از صبح بخواند حق تعالی دل او را پاک گرداند از ظلمات
فاسده و او را احوال [illegible] و اسرار غیب در عالم [illegible] کشف شود و احوال ابرار
اول هر چیز و اخوان و سر [illegible] خلق [illegible] و [illegible] ازو اول
ظهور موجودات و احوال [illegible] و [illegible] ازو احوال روح [illegible]
او در عالم ارواح کی بوده و هر چه در [illegible] بوده و هر چه در [illegible] بوده و از [illegible] کرده بوده
و [illegible] قبول کرده و در [illegible] چند [illegible]
و از [illegible] نطفه [illegible] و چون [illegible] و در [illegible] رسیده [illegible]
احوال [illegible] کشف شود [illegible]
او [illegible] و [illegible] همه بلاها [illegible] قادر شود [illegible]
هر چه در [illegible] مردان و [illegible] شود
و [illegible] خلق [illegible] و القول [illegible]
[illegible] بخواند [illegible]
[illegible] اسم [illegible]
[illegible] و جانب [illegible]
[illegible] بخواند و اگر تواند بالف و صد [illegible] بخواند و اگر تواند
[illegible] بخواند [illegible]

در بیان کتابت

در صلوات بیرانکه اگر کسی خواهد
و هر سر کار که کرده باشد برای طلب حاجت [illegible] بعد از اول تو بکند
و عوام کرده باشند [illegible] قطعه‌ها [illegible]
بعد از آن المرتضی [illegible] در سال [illegible]
خواه آن که حاجت [illegible] بخورد و ترک [illegible]
اگر حلال باشد [illegible]
و اگر [illegible] خلق [illegible] حضور کند [illegible]
و کم کشتن [illegible] خلوت [illegible] و بر [illegible]
در صحبت [illegible] صلوات [illegible] الله [illegible] صلوات [illegible]
و استغفار کند بعد از آن صلوات [illegible] مجرب است [illegible] مطلوب [illegible]
بعد از آن که [illegible] خواند [illegible] حرف [illegible] اسم [illegible]
و هر روز بعد [illegible] حرف [illegible] معلوم [illegible]
حرف [illegible] مجرب است [illegible] الف [illegible]
بکار [illegible] و حروف [illegible] بخواند [illegible] مجرب است [illegible]
[illegible] که بعد از آن [illegible] حرف [illegible] اول آ
[illegible] گرفته [illegible] طلب [illegible] حرف [illegible]
[illegible] بخواند که مجرب است [illegible] اول حرف الف [illegible]
[illegible] اسم [illegible] حرف [illegible] منزل [illegible]
[illegible] منزل [illegible] ثواب [illegible]
[illegible] اسم

[illegible]

در بیان [illegible]
بعد و صغیر بخواند [illegible] حرف [illegible] که بعد از آن [illegible] الف [illegible]
[illegible] حاجت [illegible] بعد از آن [illegible] مجرب است
[illegible] الف بعد از آن [illegible] صغیر بخواند [illegible]
[illegible] حرف [illegible] عنبر [illegible]
[illegible] حرف [illegible] صلوات [illegible]
[illegible] بخواند [illegible] الف [illegible] الف و [illegible]
صلوات [illegible] بخواند [illegible] حرف [illegible] حضرت رسول [illegible]
[illegible] اسم [illegible] السلام [illegible]
[illegible] الصلوة و [illegible]
الف [illegible] اول [illegible] الف [illegible]
[illegible] الصلوة والسلام بعد [illegible]
[illegible] حروف کلام [illegible] بعد از [illegible]
[illegible] حافظ [illegible] حق بعد از [illegible]
[illegible]
[illegible] والله [illegible]

[illegible]

فصل [illegible]

سبعه کنند یا مقیض [illegible] دادای

[illegible] ایں ... در [illegible] ... [illegible] تقیع

اثر بود این اسم ... [illegible] ... پاک

این اسم یا [illegible] ... ببینه ... [illegible] ... یارال

هرکس ... [illegible] ... فهش ... [illegible] ... ادویام

هرکس که خواهد ... وضع یا ... اسم ... هرکس که خواهد ... [illegible]

کلک کند یا ... خواهد ... یا ملک یا قدوس ... [illegible]

دل ... [illegible] ... بنیه ایا

اسم الودود ... [illegible] ... خواهد ... [illegible]

و هرکس که ... [illegible] ... سبعه ... [illegible]

... [illegible] ... خواهد که ... [illegible]

اسم الواحد ... [illegible] ... خواهد ... [illegible]

هرکس که اورا ... [illegible] ... خواهد ... [illegible]

باشد ... اسم ... یا مجیب یا تواب ... [illegible] ... خواهد ... [illegible]

هرکس خواهد ... [illegible]

یا ... [illegible]

درین اسم

این اسم کند [illegible]

خواند ... [illegible] ... اسم ... خواند [illegible] الجبار

... [illegible] ... اسم یا ... [illegible] ... خواند

هرکس ... [illegible] ... متقصد ... [illegible]

و هرکس که ... [illegible] ... یا مبیقی یا قوی ... [illegible]

هرکس ... [illegible] ... هرکس ... [illegible]

بخواند ... [illegible] ... اولاد ... [illegible]

هرکس که ... [illegible] ... سبعه ... [illegible]

یا حنیف یا قیوم ... [illegible]

و خواهد که صلاح و فساد ... [illegible] ... ازان ... [illegible]

در دولت ... [illegible] ... اکر ... [illegible] ... سوهن

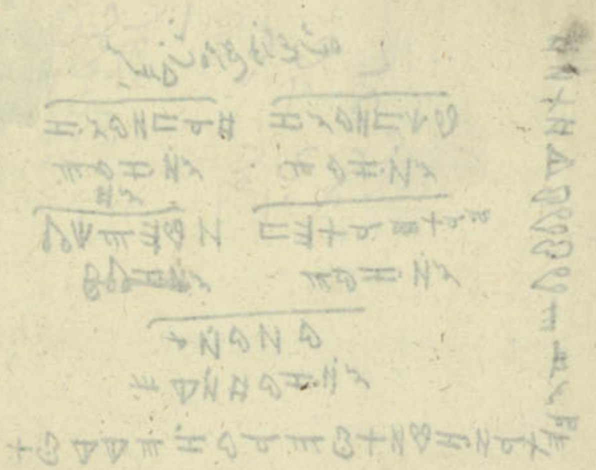
اکر ... [illegible] ... اقتادین قراتین هوهن [illegible]

و کلمات این اسم ... [illegible] ... اکر

سبوهن ... [illegible] ... اسم ... [illegible]

... [illegible] ... اسم ... [illegible]

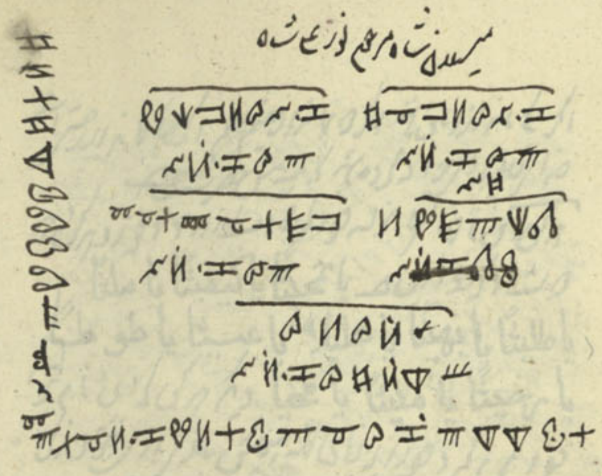
... [illegible]



اگر یک ماه از زمین باشد اگر با زار خشم رفیق اگر بالا باز الا حشر باشد
خدای تعالی بدین دعا در کرده که بسم ... حضرت حق
هر کس این نام را نوشته بخود نگاه دارد از ... وی دور هر کس که
وسواس کرده داری ... یا تمحیثا یا کیقیثا یا ملثا
یا ملیثا یا بهیثا یا هلیلا یا عیثا یا طوطا
یا رخیثا یا ملیثا یا محیا دیگر هر کس که این نام نو
نوا ... گیرد دور از زبان ... همیشه یاد باز بتوکل ...
یا شلمکفیا یا مشکفیا تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

[illegible]

میرسد نشت مرحم نورعم شه



ام ال ط ل ق ع ه
ر م ع ا ق ل ل ط
و ط [illegible] ض ث
س [illegible] ق خ ن
ن س [illegible] س ن و
خ [illegible] د ٪ ا ع ى
د [illegible] ت ٤ ق ل س
ى ض ا ص ف ح ت

قال الله تعالى الا انه بكل شيء محيط وقال ايضا وهو معكم وقال
امير المؤمنين ويعسوب الدين هو مع كل شيء لا بمقارنة وغير كل شيء
لا بمزايلة وقال معلم المشائين في الميمر العاشر من اثولوجيا
الواحد المحض هو علة الاشياء وليس كشيء من الاشياء بل كلامه
هو بدو الشيء وليس هو الاشياء بل الاشياء كلها فيه وليس هو
في شيء من الاشياء اقول لما كان المتبادر الى الاذهان الى ان
من الاحاطة الاحاطة الجسمية وكذلك المعية لا تعقل الا بطريق المقارنة
والغيرية لا بنحو المزايلة وكون الاشياء فيه الا بطريق يبطل به
الوحدة المحضة واستلزامه التركب وتحقق الكثرة في ذاته تعالى
وباتفاق

وباتفاق الائمة وعقول الحكمة وتصريحات اهل بيت النبوة ان
ليس المراد بالاحاطة الجسمية الحسية بل العقلية ايضا لان ذلك الاحاطة
كله يستلزم الامكانية المنافية للوجوب الذاتي مع قطع النظر عن
المفاسد الاخر مع ان التحقيق في بيان احاطته ومعيته لكل شيء وكونه كل شيء
فيه من اهم مهمات اصول الشريعة وترتب على ذلك امهات
المسائل من اصول الدين بل لا يصل من لا يفهم هذا الى درجة
اليقين ومرتبة المقربين ولا يمكن بيانه الا بامثال العبارات
الموهمة ولذلك تكلموا بامثال هذه الكلمات واولوها بما هو الحق
الصرف والصحيح المحض كما ورد عن المعصومين انه احاط بكل
شيء علما واقتدارا مع تصريحهم عليهم السلام بان الصفات كلها
علما وقدرة وغيرهما عين ذاته المقدسة عن شوائب التركب سوى الصفات الاضافية
والنقصان وحاجب للكثرة والكثرات ومع كل شيء لا بالمقارنة
وغير كل شيء لا بالمزايلة وقد صرح المعلم المذكور في الكتاب

المطور في مواضع عديدة متكثرة منه بان المراد بكون الاشياء
فيه تعالى كونها فيه بنحو اشرف مجردة عنها لوازم الامكانية بحيث
لا يثلم منه محوضة الوحدة وصرافة البساطة وغير خفي ان حاصل
المحصولات من التحركات والتأويلات ومآل الكل ليس الا
انه تعالى مع بساطته المحضة ووحدته الصرفة محيط بالاشياء كلها
ويحتوي عليها احاطة حقة واحتواء قيومية بحيث لا يعزب عنه مثقال
ذرة لا في السماء العلويات ولا في الارض السفليات من
المجردات والماديات ولم احاطته ليس الا وحدته وسر احتوائه
ليس الا بساطته فهو بوحدته وبساطته كل الاشياء وواحد منها
باعتبار تكثرها واتحادها وتركب ماهيتها ليس هو شيء ولا ليس هو
فيها ولذا استنبط منها صدر المحققين والمدققين صدر الدين
محمد الشيرازي قدس سره اصلا اصيلا وجعله من مهمات اصوله شاهدا
ودليلا وعبر عنه بقوله بسيطة الحقيقة كل الاشياء وفرع عليه مسائل غير

عديدة

عديدة منها علمه تعالى بكل الاشياء تفصيلا بعين علمه بذاته اجمالا ومنها
ان الصادر منه تعالى واحد ليس الا وغير ذلك كما لا يخفى على من تتبع وتفحص
وقد جرت بيننا لمسئلة في سالف الزمان و وضعت لها رسالة
منفردة سرقت او فقدت ثم سئل عنها خليلي وملاذي ومتعمدي من
هو بمنزلة الروح من جسدي الفاضل الكامل والعالم العامل الذي سلك
مسالك العرفان وارتقى معارج الايقان المنتمي لمالك
الايران مع ما لا في محمد الاعاظم ملاذ الاماثل والاكارم الذي		الاماجد بدل
لسيد السلام كان دليلا وكما قيل في وصفه كان قليلا مرجع
الانام مع المبدأ الى المآب وزبدة سيد الانام امير عبد الوهاب
مد ظله واجلاله ودام مجده واقباله ان احرر مجددا فيها
اقرر ممهدا لمعانيها فكتبتها بطريق الاجمال والاختصار
وطويت عن ذكر ادلتها الا بنحو الاختصار وارسلت الى
جنابه المعظم له فلم يتفق عنده بمعرض القبول لكمال اختصاره عن

بيان الادلة وشرح اقوال الفحول فلنبين بابطال القول في البسيط
بشرح وجيز وتفصيل وبسيط فاسعف مأموله واجيب مسؤوله والتمس
العجالة حررت الرسالة في بيان هذه المقالة مستعينا بباطن
اهل بيت الرسالة فاقول ومن الله الاعانة وبه الاستعانة
ان تحقيق الحق فيها محتاج الى تمهيد مقدمات الاولى ان
الشيء والموجود اما نفس الوجود او مركب منه ومن الماهية لا
ثالث لهما في الواقع عند الكل من الفحول لا بمحض التوهم والتعمل
من الاذهان والعقول وفي الواقع لا يخلو من الشقين ولو سلم
فالشيء اما ماهية او وجود او مركب منهما والرابع مسقط لندرة
والاتفاق والماهية من حيث هي ليست الا هي لا موجودة
ولا معدومة وقد اصطلحوا ان المراد بالحقيقة هي الموجود فالحق
اما نفس الوجود او مركب منه ومن الماهية لا ثالث لها اتفاقا
ان البسيط ضد المركب وهو ما له جزء والجزء اما خارجي
او ذهني

او ذهني او تحليلي لا رابع الا بمحض التوهم والاجزاء الفرضية غير خارجة
عن الثلثة والتجزية بمحض محض التوهم وهو ليس بشيء فالمركب
اما خارجي وهو المركب مطلقا او ذهني اي مركب في الذهن والبسيط
في الخارج او تحليلي اي تركيبه في ظرف التحليل واما في الخارج و
الذهن قبل التحليل بسيط كالفصل والشديد المنتزع عنه امثال الضعيف
فالبسيط في الثلثة اي ما ليس له جزء مطلقا لا في الخارج ولا في
الذهن ولا في ظرف التحليل هو البسيط حقيقة كما ان المركب
حقيقة هو ما له جزء في الخارج والمتوسطات اضافية مركبة و
بسيطة فعلم مما قررنا ان لا يتحقق بسيط حقيقي في الممكنات الموجودة مطلقا
لما تقرر عندهم ان كل ممكن زوج تركيبي ولو من الماهية والوجود
سواء قلنا باعتبارية الوجود او الماهية على اختلاف القولين لانا
لم نقل باعتبارية المحضة فالبسيط الحقيقي اذا [illegible] كان هو الواجب
تعالى لا غير وقد عرفت ان المراد بكونه كل الاشياء احتواءه

عليها واحاطته بها ومعيته معها لا كاحتواء الجسم على شئ بل كاشتمال
الكليات على افرادها وتقارن المتجاورات لما يقارنها
بل على منهاج لا يتناهى اي احتواء حقيقية واحاطة قيومية ومعية
ديمومية بحيث لا يلزم منها شائبة تركيب وتوهم كثرة او فرض
شئ دون شئ في ذاته المقدسة بل كان باقيا على وحدته الصرفة و
بساطته الحقة ولما كان حقيقته كل نفس وجهه فاحتوائه على الاشياء
هو كون وجهه هو وجودا اي صرف بحقيقته كل الموجودات وشموله
لجميع شئونه العينية والطوارئ الذاتية بنحو اشرف اي لم يحطها
هذا البيان لا يظهر الا للكبار
كشفا صرفا ووجودا انجا واتت خبرا بان هذا الحيثية هو ما قال لو انكم
وصلتم الوجود والموجود وليس امرا على حدة الا في الخوف
والجارحة هو المآل واحد فهم قالوا ان الواحد المحض محيط
بالكثرات كما هو صريح كلام المعلم حيث جاء من طريق الائمة
واخذوا عن غيره والمقصود البسيطة وظاهر ان يراد بسم بالواحد
يسمى

ليس هو العدد بل ليس في ذاته كثرة اصلا وهو المراد من البسيط
الحقيقي ايضا عبارات شتى وحسنك واحد وكل الى ذاك الجمال
يشير فعلم بما حققنا ان القول بان بسيط الحقيقة كل الاشياء ليس بحسب الواقع
اصلا ولا قاعدة اخرى وراءه ما قاله العرفاء المحققون والحكماء
الالهيون فالدليل والمدلول واحد في مستبعد من قال ان الوجود
عن هذا او تمكنه اثبات الاول مع عدم تمكنه عن اثبات الثاني
دليل على عدم فهمه معنى الاول وعدم وصوله بكنه حقيقته وان من
وصل الى كنه مرامه لا يشك في ذلك ولنا عليه دلائل عقلية — الى اخر كلامه
ونقلية اما النقلية فهي ما نقلناه كثيرة لارباب الالهية واما العقلية
فانا لا نقدر ما نقدر ما به ...ا الهنا الله تعالى بعد تمام ما قرره واستنبطه
صدر المحققين مما قاله ارسطاطاليس معلم المشائين وما اوردوا
عليه واجبنا عنه وصل الى فكري الفاتر ونظري القاصر
فاقول بالله التوفيق قد عرفت مما قررنا وحققنا ان المقصود

ان بسيط الحقيقة اي ليس فيه شايبة تركيب اصلا كالواجب الواقع
ونفس الامر وهو حقيقة الواجب تعالى كل الاشياء اي يشتمل على جميعها
من جهة هي اشياء اي مجموع ما به الاشياء اشياء بنحو اشرف لا من
حيث خصوصياتها الراجعة الى الاعدام والنقايص على نحو ما قالوه
في احتواء اللابشرط على المشروط وان كان هذا فوق ما قالوا لجريانه
فيما هي اقرب جهة الاحتواء ليس الا بسبب الاطلاق وغلبة المحاطية
ليس الا بسبب التقيد وغير خفي ان البساطة كلما كانت اتم كان
الاطلاق ازيد ولا شك لاحد ان تفاوت اطلاق الواجب
مع الماهية العقلية فيه تفاوت الوجوب مع الامكان فكيف
يصرحون بلا شائبة شبهة بان اللابشرط محيط ومحتو على جميع مراتب
المشروط بالوجود والعدم اي بشرط الشيء وبشرط اللا ويضايقون
عنه في الواجب مع ان اطلاقه اقوى وبساطته اتم وادعى
من اطلاقه بالاتيان وليس ذلك الا باعتبار عدم تاملهم معنى
الاحتواء

الاحتواء او عدم دركهم شمول الكلي للافراد وتوهموا انه لو كان
كذلك لزم ان يكون حقيقة الواجب تعالى محلا للحوادث ومحيطا
بالمتواجد وهذا التوهم ليس الا باعتبار انهم معزول عن ارتقا بالقوم
الى عوالم القدس وعدم انسهم بعلماء السموات العلى والملكوت الاعلى
مع انهم صرحوا في مواضع غير عديدة بان قيام زيد وقعود عمرو لا يستلزم
اجتماع الضدين المحال في حقيقة النوعية الا انه لان الحقيقة مع زيد
قائمة ومع عمرو قاعدة ولا محالية فيه وذلك لان محاليته منحصرة في الوحدة
الشخصية ولا ضير في النوعية والكلية وكلهم قالوا ذلك مع حيث لا ار
ولم يتباعد احد منهم في جهة المحالية وعدمها في الشخصية والنوعية والكلية
والالحق لا نقول الا نظير ما يقولون بل عين ما يقولون والتفاوت
باعتبار تفاوت الاطلاق والبساطة الا ترى ان المحققين
من ارباب العرفان كلهم يقولون ويصرحون في كتبهم ان الحق محتو
على السوافل في جميع المراتب كالكلية ولو في الممكنات مثلا

ان الفلك محوي على النفس والنفس على البدن والجبروت مشتمل
على الملكوت وهي على الملك وبالجملة من اول الموجودات
الى آخرها من العقل الى الهيولى الا ان الاعلى اتم احتواء واشد
احاطة من الادنى الى الآخر بقدر تفاوتهم في العلو واختلافهم في شأنية الوجود
وبالجملة المطلب اوضح من ان يقام عليه البرهان وان
كان كلما قلت شواهد ظاهرة ودلائل باهرة فتلك اذا كرة
خاسرة لازاحة شكوك المتشككين وازالة اوهام المتوهمين و
ليعلم ان الموجودات طرا كما لا يكون بينهما تقابل وتباين من
جميع الجهات والا يرتفع الاثنينية كذلك لا يكون تباينهما
بكل الحيثيات بحيث لا يكون بينهما مشترك ولو في عرضي من الوجوه
او الشيئية بل لا بد فيهما من مشترك البتة اما ذاتي او عرضي لا يكون
بمحض التوهم والاعتبار بل امر نفس امري والذاتي اما عيني والكل في
العوارض الخارجية او وجوه والاول يستلزم المط والثاني ذو التشكيك

التركيب اما الاول فظاهر واما الثاني فلان كل عرضي معلل بالذاتي
وهو مناف لبساطته كلا مع قطع النظر عن مفاسد اخرى
ولعمري ان هذا الدليل حقيق ان يكتب بالنور على خدود الحور لانه
جمع محكمات من مصرحات القوم مع قطع النظر عن براهينها لان مذهب
المحققين من الحكماء قاطبة منحصر في ان الوجود اما واحد في الواجب
والممكن والتفاوت باعتبار شأنية الوجود وبعضها قال به اهل الذوق من الحكماء
قاطبة او لكل من الواجب وكل فرد فرد من الممكن نحو وجود
خاص ووجود المطلق مشترك معنوي عرضي فيهما والاشتراك اللفظي
مع ندرته خارج عن التحقيق والقائل به غير معتمد عليه بل قالوا بالاشتراك
المعنوي بينهما في مفهوم الاطلاق بجميع الصفات من العلم والقدرة
وغير ذلك واما تصريحاتهم بان العرضي معلل وما بالعرض لا بد ان
ينتهي الى ما بالذات فغير خفي على المتتبع وقال السيد المدقق صدر
الدين الشيرازي في بيان اثبات ان الواجب وجوده

نفس حقيقته فالكلي لو لم يكن مفهوم الواجب عين مفهوم الالف
ولا جزئه لم يكن الالف في حد ذاته واجبا لما تقرر ان كل عرضي
معلول انتهى كلامه رفع مقامه ولو اردنا نقل تصريحات القوم
لطال الكلام ولا يليق بهذه الرسالة ولما كان المشترك امرا
واحدا اما بالذات ايضا لا بان يكون واحدا او مشتركا بين الواجب
والممكن فمشترك العرضي ينتهي الى المشترك الذاتي وهو يستلزم التركيب
وليس بذلك قال افضل المتأخرين مولانا حسن الالهي في طرازه
في دفع شبهة ابن الكمونة حيث قال لم لا يجوز ان يكون الواجبان
متباينان بالذات ولا يكون وجوب الوجود المشترك بينهما ذاتيا
بل امرا عرضيا فاجاب عنه بان ذلك ايضا يستلزم التركيب
لان ما بالعرض لا بد ان ينتهي الى ما بالذات وتحرير تحقيقه
باستنباط ذلك في دفع الشبهة المذكورة من غير استناد الى القول
بالوحدة كما اعتمد به القوم في دفعه ولهذا اوردت عليه في
عنفوان

عنفوان الشباب بان التمسك به ونسبت الوحدة وهو قول به
زورا وحقيقة الوحدة كما قررنا لك انفا وعرضناه على فضلاء
المعاصرين فقبلوه وصدقونا وايضا نقول لو لم يكن بسيط الحقيقة
كل الاشياء وكان فاقدا لبعض خطوط الوجودية لم يكن حقيقته
بما هي حقيقة واجبة لان جميع طرق الانعدام لم تكن مسلوبة عنها ذات الواجب
لا يكون الا كذلك واذا لم تكن واجبة فهي ممكنة لفرض وجوده ولو
كانت ممكنة كانت مركبة لما تقرر ان كل ممكن زوج تركيبي
فلم يكن بسيط الحقيقة والمقدمات كلها ضرورية ومسلمة وايضا
نقول لو كان خط منها الا باعتبار انه فاقد له ولم يحصل له لجهة
او ممتنع والبسيط بالمعنى المرقوم قد عرفت انه لا يمكن الا واجبا
فيتحقق فيه جهتان مختلفتان من الوجوب والامكان او والامتناع
وهو مع استلزامه لمفاسد اخر مناف لبساطته فان قلت
الواجب تعالى ايضا ممتنع ان يتحقق فيه جهة الامكان او

او النواقص مع تحقق جهة الوجوب فيه تأمل وهو مناف للبساطة
قلنا نفي جهة الامكانية وسلب النواقص عنه متفرع على تحقق
وجوبه وصرافته وجهته لكونه كمالا محضا ووجوبا مطلقا وعلى هذا
فالمسلوب لا يكون الا المسلوب وهو في الحقيقة عين ثبات
جهة الوجوب بخلاف سلب جهة وجوبيه بأي وجه كان فانه سلب
اطلاقه لان هذا السلب يستلزم سلب اطلاقيته ونفي تماميته اللازمة
لمعنى الوجوب لا سلب المسلوب والنواقص يستلزم التمامية
والكمالية ان لم يكن نفي الواقع عينها وهو ضروري لا مرية فيه
فتفطن وايضا نقول لو لم يكن بسيط الحقيقة كل الاشياء
لم يوجد شيء من الاشياء اصلا وهو ضروري البطلان بيان الملازمة
انك قد عرفت ان المراد بكونه كلها احتوائه عليها فلو لم يحتو على
شيء منها كان مباينا لها تباينا تاما والتباين التام في
الذات يستلزم للتباين كذلك في الصفات ايضا وهو
متصف

وهو متصف بالبساطة الحقيقية فلا بد ان يتصف الاشياء المباينة
وهو التركيب في الحقيقة ولو كانت كذلك لم يوجد شيء من الاشياء اذا
الشيء ما لم يتصف بوصف البساطة ولو بساطة المزاجية وتوسطه الجزئية
فيما بين اجزائه لم يوجد اصلا وهو المقصود فان قلت لا ثم ان الشيء ما لم
يتصف بوصف البساطة لم يوجد والا لم يوجد ممكن اصلا لان كل
ممكن زوج تركيبي كما قرر في مقامه وصرحت به مرارا قلت ان البسيط
بسيط في ذاته وصرف حقيقته فلا بد ان يكون مباينه الذاتي مركبا
في سنخ ذاته وحاق حقيقته وهذا غير ما قالوا ان كل ممكن زوج تركيبي
لانه باعتبار ملاحظة الوجود والماهية اذ لا يكون ممكن خاليا عنهما واما
سنخ ذاته فاما الوجود بما هو وجود كما قال به ارباب العرفان والماهية
امر اعتباري واما الماهية بما هي ماهية والوجود امر اعتباري منتزع
من تقرر الماهية كما يقول به الاشراقيون وقول المشائين لا يرجع
الى واحد منهما والا لا محصل له اصلا ولو كان كل واحد منهما مركبا

ننقل الكلام الى اجزائهما فاما ان ينتهي الى البسيط بالذات او
التسلسل في اجزاء الحقيقة وتركبها من امور غير متناهية والكل بديهي البطلان
ضروري الفساد اذ الاشياء الممكنة طرا وكلا ما لم تتصف ببساطة
ما لم يوجد اصلا فعلم مما ذكر ان الموجودات كلها واجبا وممكنا
بسيطة بل الحق ان البساطة مساوقة للوجود فتامل فيه مع ان
ما قلنا صحيح لا ريب فيه اذ البسائط والمركبات لما لم
تتحد اجزاؤها بتوسط المزاج لم يعرض للمركب منها وجود اصلا والامكان
من قبيل الحجر الموضوع بجنب الانسان فافهم فانه دقيق جدا
ومما حققنا ظهر دليل اخر لكون بسيط الحقيقة كل الاشياء فتفطن
وايضا لو لم يكن بسيط الحقيقة كل الاشياء فاما بالعكس اي بلا اشياء
فيخرج عليه وهو ان البسيط الحقيقة هو حقيقة الواجب تعالى لا غير فلو كان
مباينا تاما للاشياء ولكن ان يكون علة لها للزوم التناسب
بينها وبين المعلول او وجودها او عارضا عليها والكل باطل بديهي البطلان
واذا كان

واذا كان كذلك يلزم التشريك البحت والتعطيل الصرف في الواجب
تعالى لانه بسيط الحقيقة لا غير كما عرفت وقد ورد النص الصحيح بانه
لا تشبيه اي لا يكون نسبة بين الاشياء الممكنة لتعين وجودها المتعينة
الامكانية ولا تعطيل مثل التشريك البحت الذي يقولون انه لا
مناسبة بينه وبينها اصلا بوجه من الوجوه مع ان المناسبة بين
العلة والمعلول لازم وضروري للعقول السليمة والجامع بين الامرين
باحتوائه عليها بنحو الاشرف الاتم بحيث لا يوجب في احديته الذاتية
شائبة كثرة واختلاف حيثية بل هو بعينه الكل من ذاته
بذاته فهو مباين للاشياء في ذاته وذاتها بتمام خصوصيتها
وعين الاشياء لكمال احديته واحتوائه عليها من حيث انها ثابتة
ذاته والكاملة كمالاتها من حيث هو كمال وان كان تعينها بلا حظة الكل وبدله
خصوصيتها وبالجملة الخبر الصحيح صريح في انه له جهة مناسبة تامة
لها بحيث تعالى انه عينها وجهة اخرى مباينة عنها بحيث

لا يمكن تصورها بكنهها لشباهته منها وغيرها قررنا لا يتصور فمن يدعيه فعليه
البيان وبما حققنا صرح المعلم الثاني ابو نصر الفارابي في كتابه المسمى
باتفاق راي الحكيمين وقال ما ملخصه انه لما كان الباري جل ثناؤه
ثابتة وذاته مباينة لجميع ما سواه وذلك بمعنى انه اشرف وافضل
واعلى بحيث لا يناسبه شيء في الانية ولا يشاكله ولا يشبهه
حقيقة ولا مجازا ثم مع ذلك لم يكن بد من وصفه واطلاق لفظ
فيه من هذه الالفاظ المتواطئة عليه فان من الواجب الضروري ان نعلم
ان معنى كل لفظة نقولها في شيء من اوصافه بمعنى بذاته بعيد من المعنى
الذي نتصوره من تلك اللفظة وذلك كما قلنا بمعنى اشرف واعلى حتى اذا قلنا
انه موجود علمنا مع ذلك ان وجوده ليس كوجود سائر ما دونه واذا
قلنا حي علمنا انه حي بمعنى اشرف مما نعلمه من الحي الذي هو دونه وكذلك الامر
في سائرها انتهى وانت خبير بان هذا الكلام منه صريح في ان
مباينته للاشياء ليس الا باعتبار اشرفيته والتميز لا باعتبار
مباينة

مباينته شخصية فافهم ذلك فان فيه سر مستتر لا يكشف فوايده وبالجملة
وتحقيق وان كان المطلب في غاية الدقة وفهمه محتاجا الى قريحة اقوى
الا ان كل من وصل اليه حصلت له امور كثيرة لدنية وفيما ذكرنا غنية
وكفاية لمن كان من اهل الهداية ثم تحقق وليحصر المحققين مما
اوردوا عليه فاقول وعليه التكلان وليعلم انه احمد الله بعد تحقيق كلام
المعلم المشائين قال وقد نبهت من كلامه ان بسيط الحقيقة كل
الاشياء، واقام عليه دليلا في حصة تلميذه امير جلال الدين الرومي
القمي رحمه الله في شرحه على الشفاء بقوله واعلم ان ما قاله المحقق
قدس سره طريق آخر في كيفية علم الله التفصيلي بما سوى ذاته تقريره
مسبوق بتحرير مقدمة هي ان كل ما هو بسيط الحقيقة فهو بوحدته كل الاشياء
لا يعوزه شيء منها الا ما هو من باب النقائص والاعدام والامكانات
فانك اذا قلت ج ليس ب فحيثية كونه ج ان كانت بعينها
حيثية انه ليس ب حتى يكون ج بجنبها مصداقا لهذا السلب بنفس

وانه لكانت في انه امرا عدميا ولكان كل من عقل ح عقل السلب.
لكن التالي باطل فالمقدم مثله فثبت ان موضوع الحكمية مركب لذات
ولوجب انه من محض وجودي به يكون ح ومحض به يكون ليس به وغيره
من الاشياء المسلوبة عنه فعلم ان كل ما يسلب عنه امر وجودي فهو غير
بسيط الحقيقة مطلقا فبعكس نقيضه كل بسيط الحقيقة فهو غير مسلوب عنه
امر وجودي فثبت ان بسيط الحقيقة كل الموجودات من حيث الوجود.
والتمام لا من حيث النقايص والاعدام وبذلك نقول لما كان
وجهه تعالى وجود كل الاشياء فمن عقل ذلك الوجود عقل جميع الاشياء وذلك
الوجود هو بعينه عقل لذاته وعاقل فواجب الوجود عاقل لذاته بذاته
فعقله لذاته عقل لجميع ما سواه وعقله لذاته مقدم على وجود جميع ما سواه
فعقله لجميع ما سواه سابق على جميع ما سواه فثبت ان علمه تعالى بجميع الاشياء
حاصل في مرتبة ذاته بذاته قبل ذاته صورة منفصلة عنها فهذا هو العلم الكمالي قبل وجود ما عداه سواء كانت صورا عقلية قائمة بذاته او
التفصيلي بوجه والاجمالي بوجه آخر وذلك لان المعلومات على
لم ذا

كثرتها وتفصيلها بحسب المعنى موجودة بوجود واحد بسيط ففي هذا المشهد
الالهي والمجلى الاولي ينكشف ويتجلى الكل من حيث لا كثرة فيها
فهو الكل في وحدته وهذه المرتبة من العلم هي المسماة بالغيب
المشار اليها بقوله وعنده مفاتح الغيب الخ والمفاتح اشارة الى
الصور العلمية التفصيلية القائمة بذاته التي هي بوجه عين الذات
وبوجه غيرها فالعينية من حيث الحقيقة والوجود والغيرية من حيث التعين
والتقيد والغيب عبارة عن مرتبة الذات المحتجبة المتقدمة على
مرتبة التفصيل فان قلت فاذا ثبت كون الاشياء كلها معقولة
له تعالى كما هي عليه بتعقل واحد بسيط فاي حاجة في علمه تعالى الى اثبات الصور بعقل بدل
العقلية الزائدة مفارقة كانت او غيرها اجيب بان اثبات
الصور لكونها لازمة من تعقله لذاته المستلزم لتعقل ما هو معلول له
القريب ومن تعقل معلوله تعقل معلول معلوله ومنه تعقل معلول معلوله
الثالث وهكذا الى آخر المعلولات على الترتيب فانه بـ طه

[illegible]

ذاته لما كان علة الاشياء بحسب وجودها والعلم بالعلة تستلزم
العلم بالمعلول على الوجه الذي هو معلول لها فتعقلها من هذه الجهة لا بد
ان يكون على ترتيب صدورها واحدا بعد واحد وهذا غير تعقلها على
وجه لا يكون بحسب معلوليته هذا محصل طريقته انتهى كلامه
رفع مقامه واورد عليه امير صدر الدين الرضوي بقوله اقول
كلامه ليس مبني على التلازم بين السالبة والمعدولة عند وجود
الموضوع ويرد عليه اولا ان هذه المقدمة مما ينبغي ان تبين بها
استحالته لا القصد بيان استحالته بان يقال هذا الامر محال لاستلزامه
ان يكون شيء كل الاشياء والا لزم بطلان ظهور استحالته فكذا الملزوم
لا ان يدعي حقيتها ويقام عليها الدليل والحاصل ان العقل يأبى
عنها ويحكم بكذبهما ولئن ادعى ان الحكم بهما ليس من شأن العقل
فليمنع اولا هذه الدعوى من غير تحتم وثانيا ان المراد
من بسيط الحقيقة ان كان ما لا يكون له اجزاء خارجية ولا ذهنية
ولا حدية

ولا عوارض كذلك سواء كانت صفات حقيقية او اعتبارية نسبية
يعتبرها العقل بالقياس الى امور خارجة عنه وان كان مرجع الجميع
الى صفة واحدة هي بعض صفات ذلك البسيط فلا كلام لنا في فرض وجوده
انما الكلام في امكان وجود هذا المفروض فكان عليه بيانه لانا ندعي
استحالته والمحال يجوز استلزامه لمثله وان اراد به ما لا يكون ذاته مركبة
لا خارجا ولا ذهنا فان اراد من الكلام الحيثيتين ان ما يصدق
عليه ج هو بعينه ما يصدق عليه ب ولكن العقل لاحظه مرة من حيث
هو هو ومرة اخرى مع ملاحظة ب والنسبة بينهما فنختار الاول
ونمنع الملازمتين بل اللازم ان يكون ذات ج مرة مصداقا لما
هو عنوان لها لصفة اعتبارية نسبية يحكم العقل بثبوتها لها بعد تصور
الطرفين والنسبة بينهما ولا يلزم كون الذات امرا عقليا ولا كون
ما نفهم من ج عين ما نفهم من ب ولا كون الثاني لازما بالمعنى الا
خص للاول وان اراد الكلام الحيثيتين حتى يكون اللفظان مترادفين

واخرى م

وكلاهما يدلان على ذات جامعة فيحمل ليس ب على النحو الذي يحكم
صحة رفع ايراد الحيثيتين ولمنع لزوم التركيب وهذا ظاهر وثانيا
المعارضة فنقول بسيط الحقيقة ليس كل الاشياء، ولا بحيثية كونه
بسيط الحقيقة ان كانت بحيثها حيثية انه كل الاشياء حتى يكون
بسيط الحقيقة بعينه مصداقا لهذا المفهوم لكان كل من حيث بسيط
الحقيقة عين كل الاشياء، والثاني باطل فالمقدم مثله وان كانت
غيره فثبت ان موضوع بسيط الحقيقة مركب لذات وقد فرضنا
بسيطا هف فان منع بطلان الثاني مستندا الى عدم تعقل الذات
البسيطة وكنهها فنقول بمثله في اصل الدليل ولا يرد عليه بعد
الاغماض عن هذه المقدمة ان كون وجهه تعالى عين وجه كل الاشياء
يقتضي ان يكون في عقل وجهه تعالى الذي هو عين ذاته المقدسة عاقلا
لوجود جميع الاشياء، لا كلاهما ولما كان ذلك الوجه الذي هو وجهه
ووجه الاشياء ايضا عين تعقله لذاته كان عقله لذاته عين وجه
للاشياء الذي

الاشياء الذي هو عين وجوده تعالى فلا يصح قوله وعقله لذاته متقدم على وجود
جميع ما سواه ولا ما فرعه عليه بقوله فعقله لجميع ما سواه سابق على جميع ما سواه وذلك
لان مقصوده كما يستفاد مما نقلنا من تلميذه الفاضل ومن اواخر كلامه
رحمه الله عليه ايضا هو ان وجود الاشياء، اذا لوحظ من غير اعتبار التقيدات
والتعينات الخاصة التي هي امور اعتبارية غير متأصلة بل من حيث
انه مباين لها هو بعينه وجهه الاقدس واذا لوحظ مع اعتبارها فهو كونه
في الواقع متحدا معها بحيث يصح ان ينتزع منه في كل منزل وطور وتجل
جهة خاصة امكانية كان عين الاشياء، فهو وجود الاشياء ؛
فوجود الاشياء، الذي هو عين وجهه تعالى وعين عقله لذاته وللاشياء ،
متقدم على وجودها الذي هو عين الاشياء، متحد معها فصح قوله وعقله لذاته
متقدم على وجود جميع ما سواه وكذا ما فرعه عليه هذا حاصل معتقدهم الذوقي
والايراد عليهم اما اولا فبان مبناهم الذي بنوا عليه رتبة
فكيف يتفرع وكان اللازم عليهم الاعتراف بنحو اصالة وجود

وهو التأسيس على التقوى فانه ثبت واستقم وهذا في علمه تعالى بذاته وفي
علمه بما سواه ايضاً بذاته واما العلم الحصولي والحضوري فيرد عليهما الاشكالات
التي نذكره، اذ لا بد عند تفصيل القول فيهما نعم بعض ما يرد على القائلين
بهما يندفع عمن يقول بالاقسام الاربعة كما ستظهر انشاء الله تعالى في اخر الكتاب
في الاعتراضات والاجوبة واما ثانياً فلان الاشياء الصادرة
عنه سبحانه سواء كانت صوراً قائمة بذاته او بغيره او اموراً منفصلة
عن ذاته فلا بد ان تكون معلومة له تعالى قبل صدورها من حيث انها
اشياء، اعني من حيث انها وجهات متفقة متعينة ومن حيث
انها ماهيات ظاهرة بوجوداتها والعلم لا بد له من حضور المعلوم
عند العالم سواء كان عينه او مغايراً له وللاشياء من حيث
انها اشياء ليست عين ذاته سبحانه وفي مرتبتها فلا حضور لها في
مرتبة الذات وحضور الصور القائمة بذاته والتي قائمة بغيره
وان كان كافياً لاكمال الموجودات بذات الصور لكنه بعد
انها لا

مرتبة الذات فليست الاشياء من حيث هي اشياء معلومة في
تلك المرتبة لا بالعلم الحضوري ولا بالارتسامي وايضاً لا بد من حضور
الصور التي قائمة بها ايضاً قبل تحققها وليس بحضور صور اخرى والا لزم
التسلسل ولا يمكن القول بالارتسام بالنسبة اليها ولعل من قال
من الصوفية كالشيخ العربي وتابعيه بثبوت الاعيان الثابتة
وعدم استناد هذا الثبوت الى علمه تعالى قال للتخلص من امثال
هذه المضائق فان قلت ان العلم بشيء ليس منحصراً في حضور نفس
هذا الشيء او صورته المطابقة له بل يحصل به وبحضور ما يقوم مقام نفس
الشيء للاشياء اذا كان اولى به من نفسه فهو اولى لما كان عندك الذات
منشأ الاشياء والاشياء في نفسها ليست باشياء كان اولى بها من
نفسها غاية الامر ان يكون المعلوم بالذات هو ذاته تعالى بلا شيء
من حيث انها عينها وعين العلم بها والمعلوم بالعرض هو الاشياء
من حيث هي اشياء اعني من حيث هي وجهات متفقة متعينة

بل من حيث هي مهيات اعتبارية فالوجود الحق مرآت يلاحظ
بها المهيات الامكانية وان لم تكن متحققة في تلك المرآت الا
ترى انك تعلم للانسان الموجود في الخارج مع ان الذي حصل في ذهنك
ليس هو هو ولذا قيل ان ما في الذهن معلوم بالذات وما في
الخارج معلوم بالعرض وبهذا الذي قلناه يندفع كلام على النقي
وهو قوله والعلم بذلك اتم من علم الشيء بذاته الى قوله فيه وجودا تهما
وكذا المستفاد من هذا الحق من مواضع اخر من كلامه المنقول وتوضيح
ذلك هو ان على تقدير كون المهيات هي المتاصلة وكون الوجود
هو الامر الاعتباري يكون المهية الموجودة بالوجود الظلي مناطا
للعلم بالمهية الموجودة بالوجود الاصيل سواء كانت موجودة بذلك
الوجود عين العلم ام لا كعلمنا بالسكون فلو فرضنا ان الموجود
الخارجي صار علما ومعلوما بالذات لا صالة الكان اولى بان يكون
سببا للانكشاف الموجود الذهني من الموجود الذهني للخارج
ولما كان

ولما كانت نسبة القيود والتعينات الى الوجود على تقدير كونه هو
المتاصل نسبة الوجود الظلي العرضي الزائد الى المهية المتاصلة والتعين
كان الوجود الاصيل القوي الظاهر اولى بان يكون سببا للانكشاف
المتعينات فما اعجب حال من بين الاصليين اذ على تقدير الاصل الاول
وهو اصالة المهية وفرعية الوجود صار الشيء والشهود العلمي اضعف
منه في الشهود الخارجي وعلى تقدير الاصل الثاني وهو اصالة الوجود
وفرعية المهية صار الامر بالعكس وظهر معنى قولهم ان ما عند الله من الاشياء
هو الاصل الحقيقة وما عندنا منها هو المثال والشبح واتضح
ان قولنا ان حضور ما يقوم مقام الشيء عند العالم هو مناط الانكشاف
ذلك الشيء مبني على التسامح وهذا القول هو القول الحق قلت ان
علمه تعالى بذاته ان كان عين علمه بالحقايق الوجودية من حيث هي وجودات
بضرب من الاتحاد والعينية ولكن ليس عين العلم بها من حيث هي
مقيدات ومتعينات على مع اخذ القيودات والتعينات

فيها ولا عين العلم بنفس التعينات والقيود لانها اعدام ونقائص
لا يمكن اتحادها مع الوجود الا بالتطور والتنزل والتجليات
فلا حضور لها اصلاً في تلك المرتبة مع انه لا يخرج العلم بها في تلك
المرتبة لا تأتي لها ان العلم بالمعدوم والممتنع والحكم عليهما على
تقرير تناصر المهيات انما يصح بتوسط امور وجودية بجعله آلة
لملاحظة المعدوم والممتنع اذ لا ذات ولا حقيقة ولا ماهية ولا
صورة لهما فكذلك على طريقتنا هنا يكفي الذات المحيطة مرآة
لملاحظة التعينات والمهيات لانا نقول ليست المهيات و
والوجودات المتحدة بها مدركات صرفة ولا اعتبارات محضة
بل لها حظ من التحقق ولو بالعرض ونحن نجد الفرق بين علمنا بالمجهول
المطلق والمعدوم والممتنع وعلمنا بالانسان وان الثاني انما هو
بحضور صورة مطابقة للمعلوم فلا بد اذاً من التزام كون العلم
اضافة وامكان تخلص المتفلسفين في التي يبيع مع عدم تحقق
الاخر

الآخر كما قال بعض المحققين الاعلام من الالهيين وتستقل اثباته
وانما التزام كون حضور امر في شيء مغنيا عن حضور ذلك الشيء للعلم
لا فيهما ان ذاته سبحانه مغايرة للاشياء من حيث هي اشياء ولا مناسبة
بينها كيف وهو سبحانه محيط بكلياتها ضمنا وقربا من احاطة الله على
الضعيف والزائد على الناقص وان كان الشديد غير الضعيف والزائد
مباينا للناقص وان المهيات في مراتب التنزل متحدة مع تلك الحقائق
ونزيد منها وليحمل ما قلنا ما يستفاد من قوله في المعارف فالوجودات
كلها ثابتة في الازل في مرتبة الذات قبل صدورها منه قبلية كقبلية
الذات لكنها بالعرض كما انها موجودة بوجود الذات بالعرض
لا يقال فما ذكرتم الا حملتم ما الى جهة القول بان علمه سبحانه بالاشياء
عين ذاته كما و عين علمه بذاته لانا نقول ان من قال بوحدة الوجود
يلزمه القول بان علمه سبحانه بذاته له اتحاد مع العلم بحقائق الموجودية من
حيث انها هو اذ لا موجود عنده الا هو واما العلم بالاشياء من حيث

سنعا بريتعالى سبحانه فلا بد له من تصحيحه بطريق آخر ولعلك اذا تأملت فيما ذكرناه
المشار في التصور بالوجه مع كون ذي الوجه معه وما في الخارج وكونه معلوماً
بالذات عندهم كم للاحتمال لا قوس فاعنهم لان نسبة كل عند
المتصوفة الى الحقائق الوجودية ونسبتها الى الماهية اقوى من نسبة الوجه
الى ذي الوجه انتهى كلامه رفع مقامه ولا تخبير بان هذا الكلام
بتمامه وان كان متعلقا بمسئلة العلم وخارجا عما نحن بصدده ولكن لما
كان مناطا اثبات كيفية علمه بما نحن بصدد تحقيقه وكذا ما اورده المورد
وايضا بيان كيفية علمه سبحانه بذاته وبما سواه من امهات المسائل الدينية
واعظم اركان الاصول وصارت في تحقيقه عقول الفحول نقلناه
بتمامه فالاستاذ له عن فوائد العلة نفهم اليه عوائد خطرات في قلبي والهمني الله
بمحض لطفه وكرمه من دفع ايراداته التي تحدث منها لبلا كيفية للمحصلين
شبهة في المسئلة المهمة اذ لا يكمن الا غلب قوة الدفع ولا يعود
اليهم النفع المترتب على الدفع للنفث وهذا حاصلة من تلك الكوك
لما فو

الا لمن من السلوك الى جوار الله والوصول الى المقام المعلوم ولنرجع الى ما
الى ما فيه فنقول قوله اقول كلامه قدس سره مبني على التلازم وفيه
نظرا ما اولا فلان التلازم بين الالوهية والمعلولية عنده وجود الموضوع
ضروري لا مرية فيه كما حقق في الميزان اللهم الا ان يكون مراده رحمه الله
تحقيق لا ايراد واما ثانيا فلانا لا نسلم انه قدس سره ما فهم وارادة
من قوله البسيط الحقيقة كل الاشياء حتى قال انه من المحالات الضرورية التي
يقف العقول عنده ولا تسئل عن لم حاليتها فان اراد احتوائه عليها
واحاطته بها بحسب الكادة مع كم الكثيرة الاشياء وملحوظة معها تحيثياتها وتراتب
فيها تبها المتحدة معها فلا ريب في بطلانه واعوجاج فهمه وكيف احتمل
ذلك وكلماته صريحة وكتبه رحمه الله مشحونة بانه لا يكون مراده بهو
محمل عليه سبحانه لاستلزامه مفاسد عظيمة لا تحصى وان اراد احتوائه
واحاطته بلا ملاحظة صرف التشخصات او عدم ملاحظة التعينات
فلا شك في صحته بداهة حقيقته فكيف ببداهته فساده ومحاليته
حقيقته بلا

يجب ان يقف لفقد التسليم والاذعان المستقيم عند لزومه كما يقف حيث يتوقف
ويلزم اجتماع النقيضين او وجود الشيء في مرتبتين وامثال ذلك ولعمري ان
ذلك مكابرة صريحة وليس ان سواهم فهم ولا بصحيحة ولا كان لانه قرر
تفاوت المقام لجرالتاما الثام يرجع ذلك الى ما يقولون بلا تامل
وتعلم ان النوع عين حقايق الافراد ويشتمل عليها نحو الاشتمال الجزء في
للتعينات الجزئيات او عدم ملاحظة التعينات وليس ذلك
الا باعتبار وحدته النوعية وبساطته العقلية القياس الى المتخصصات
واطلاقه المعنوي بالنسبة الى الجزئيات وعدم تعينه بتعين خاص
من التعينات التي كانت في الافراد وان كانت في مرتبتها متقيدة
ومتخصصة بالقيدات وتخصصات من الفصول المنضمة وانى فرق
بينهما غير ان البسيط الحقيقة بسيط اطلاقه في الاطلاق حقيقي والبواقي
من باب الاضافة والتوسع وحيثية ذاته تمام حيثيات ذوات
غيره مطلق كلا وطرا لحيث لا يمكن الاشارة الى شيء ورؤيته
ولو عقلا

ولو عقلا الا ويشار اليه ويرى متجليا بقدما عليه كما قال الامام الموحدين
ما رايت شيئا الا ورايت الله قبله وفيه ومعه وقال الله سبحانه
وهو معكم اينما كنتم الا الى الله تصير الامور الا انه بكل شيء محيط وسعت
رحمتي كل شيء وعنت الوجوه للحي القيوم وما رميت اذ رميت ولكن الله
رمى وقال الامام عليه السلام قد يكون نحن هو وهو نحن وهو هو ونحن نحن
وغير ذلك من الايات الصريحة والاخبار الصحيحة لا تكاد تحصى والعجب ثم
العجب انهم يعترفون باحتواء الجنس القريب على الاجناس المتوسطة والعالية
باعتبار ابهامه العمومي وينفون عن اشتمال البسيط الحقيقي الذي فوق كل
حال في العموم والشمول لاحتوائه لانه وجود بما هو وجود وبحت لا تشوبه
عدم وصرف لا غير فيه وشخص غير مضموم عليه تشخصه عين ذاته وذاته
عين تشخصه وهم ايضا يقولون بذلك ومع ذلك يقولون ان حقيقته
وجود خاص مباين لذاته مع وجود الممكن من حيث هو وجود لا باعتبار
تعينه واتحاده مع جهته وهو غفلة العميان وخبطة العشواء وهم

جهها نورانية ومن الغير ظلمانية والحري الثانية اسهل ونفهم جهتان
الاول بحيث لم يتنور بانوار اللاهوتية ولم يتخلع صفوة الله عن لوازم
اثار الناسوتية ولم يتصاعدا الى درجات الملكوتية لم نفهم اهل
من ذلك ان لم يقع في المهالك ويحمي المطلب الا هوية الغائية
على مراحل الجبروتية وقد تزل ههنا اقدام ان لكن كيف من الكيف
ومن الله الهداية وبه نستعين واما ما لشافعية بما فيه من استقباله
عن البسيط والحكم بمجالية وجوده وامتناع حقيقة ان كان المراد
به ما لا يكون له جزء خارجا ولا ذهنا ولا عوارض كذلك ولو
نسبته خارجية اذ قد عرفت ان المراد من البسيط هو الواجب
تعالى شانه وقد صرح بذلك صدر المحققين في مواضع غير عديدة وستعرف
المورد به ايضا وقد صرحوا الاساطين لظاهر العلوم من الشرقية المقدسة
ايضا ان له تعالى شانه مقامات ثلثة مقام الذات الغيبية
الاحدية ومقام الصفات العينية الواحدية ومقام الجمعية والفعلية
اللاهوتية

الالوهية وفي مرتبة الذات ليس الا الذات عن اخر حرف
الصفات وهلكت التساءت فضلا عن الاضافات والاعتبارات
وهناك لا اسم ولا رسم لا يصل اليه يد الغير ولا يرتقي اليه الطير
فليس الا الذات البحت والحقيقة الصرف كل شيء هالك الا وجهه وذاته
المعبرون بمرتبة غيب الغيوب ومقام الاحدية فالقول بان في تلك المرتبة
كان شيء غير ذاته المقدسة من فرض فارض او اعتبار معتبر حتى الصفات التي
ثبت له في ذلك المرتبة ~~والمقام المتاخر~~ فضلا عن الاجزاء اي الرحية
او الذهنية المسلوبة عنه في جميع المراتب وكل المقامات وكذلك العوارض
النسبية الداخلية والخارجية خبط محض وخلط صرف فاحش ان لم
يكن كفرا تعالى الله عما يقول الظالمون وفي الحقيقة حق المقام له تعالى في
شانه هذه المرتبة وتوحيد الذات وهو حق التوحيد ثبت له في
هذا المقام هنا يتحقق حقيقة الاحتواء وكلما نقول ونثبت له لجز
ذلك من وراء الحجاب وقدرها فيها وفوقهم استعلى عن الامكانية
علوا كبيرا

ما قال صادق الاقوال ليس العلم بكثرة التعلم بل نور يقذفه الله في قلب
من يشاء فيا عزيزي ويا صاحب الفهم الغريزي فوالله ثم والله وكفى بالله
شهيدًا ان هذا المطلب عندنا اوضح من ان يقام عليه الدليل ولكن
الله يهدي من يشاء الى سواء السبيل ولا تتم الحجة يعترفون ويقرون بمولاه
الاعلام بامثال الحجة وعليك بالتماس التمام والترقي من حضيض الرتبة
الى اوج المقام وكون فردًا عن زوجية اولئك الاعوام وكن
سترًا في نفسك تكن عارفًا بربك ولا تحتاج بالرجوع الى الكابع
لان حقيقتك ذات المعارج وفيك نسبة المثل الاعلى واما
ما قاله فلان قوله ولئن ادعى احد منظوره فيه اما اولًا فلانه رحمه الله
استدل عليه بالدليل العقلي فكيف يقول ان فهمه خارج عن
حيطة العقل نعم الوصول الى مقامه خارج عنها وكانه غفل وخبط
عن المقامات من العلم والعين والحق او ذهل وخلط بينهما
واما ثانيًا فلانك اذا اردت من العقل فان اردت به القوة
العاقلة

الفكرية المرتبة للمقدمات مطلقًا وان لم تكن منورة بانوار القدسيات
ومؤيدة بارواح العاليات الطاهرات ومطهرة من ارجاس الكدورات
الداثرات فلا شك في بطلانه اذ فهم امثال المسائل ليس بحد الحصول
لمحل العقول ولا من شان القوة المفكرة وان كانت الكوة والفجرة بدرايته
بايدي كرام بررة الا ترى ان اغلب اهل الخلاف ولا سيما الائمة
الاربعة ومن بعدهم من امام الرازي وشيخ الاسلام والقاضي
وغيرهم من تابعيهم صاحب تلك القوة بدقة انظارهم وقوة
افكارهم في غاية الشدة ولهم افكار غريبة وانظار عجيبة في فن
الحكمة وساير العلوم مع انهم لم يصلوا الى واضح المهمات الدينية
والاصول اليقينية الى حق التحقيق ولم يشربوا شربة من كاس الرحيق
حتى نضلوا عمن قال لو كشف الغطاء ارباب الزلل والخطاء
نعم انا نقول انه ما لم يتأدب باداب الشريعة ولم يرتفع عن وجهه
نقاب الطبيعة واحتجاب الظواهر فانها من اعظم السواتر لان

وحيطة مدارك العقلية بالهامات ربانية وفيوضات حقانية تتلوّ
بواطن اهل الرحموت من الملك والملكوت ومع ذلك نعلم قطعا ان
كلّ ما قلناه وقالوا بالقاصرة بصفات الجمال وسمات الجلال غير
لايقة بذاته المتعال عن قبيل ما قالت الذرة والذباب من وراء الف
الف حجاب وبالجملة كل الكلام في مقام الواحدية الصفاتية والفعلية
الالهية في سبعين الف حجاب من النورانية والظلمانية واما في مقام
الذات فليس منه اثر ولا خبر الا انه لا خبر ولا اثر فيا ايها الفاضل اللامعي
والحكيم البارع اللوذعي هل ما اذا الّا ما ادرت واستفرت وحال
الكمّ في عالم الخيال قد درت انه محال وهل ليس للعقل الحكم بوجوده
مجال فيا ايها الفحول من ارباب العقول ما تسئلون عنه لم قدرت و
قدرت حتى الموجود وصرف الوجود من قبيل اثبات الغول واما
رابعًا فلانا نعلم ان الحكم ببساطته وباطيته كما وصفته القيومية في مرتبة
الاحدية لان امثال المعاني في الصفات تلك محرّفة بل الكلام في مقام
الواحدية

الواحدية ومرتبة الصفاتية الا انه في المقامين ايضا لا خلاف
لاحد في نفي الاجزاء الخارجية والذهنية ولا عوارض واقعية بنفس الامر
ولذا ان لوا بعينية الصفات الثبوتية الكمالية وارجعها الى الواجبية
والقيومية والسوالب الى نفي الامكانية واما الاجزاء التحليلية ففيه
كلام والحكم من صدر المحققين والتصريح من مولانا احمد الاردبيلي رحمة الله
امكان فرضها في ذاته سبحانه واما عندنا وهو مختار الجمهور من المحققين
بطلان القول بذلك ايضا لمنافاته للصرافة المحضة والبساطة
المطلقة واما الحيثيات المختلفة المنتزعة من الذات الراجعة الى اختلافها
للازمة لتركيبها فلا شك في نفيها وكانه لا كلام لاحد فيها كما لا
شبهة في صحة المتوهمة المنتزعة على ملاحظة الخارج كرزاقية لزيد
وعمرو اذ لا شك ان رزاقية زيد غير رزاقية لعمرو الا ان الحقيقة
راجعة الى الزيد والعمرو والى صفة الواجب هو الرزاقية
المطلقة اذ لا شك ان رزاقية لزيد ليس الا التمكن والاقتدار

كما ان زيد اقيته بعمرو لتغاليت راجعة الا الى ذلك نحو جهة الموضوع
متاصدة واختلافها باعتبار مغايرة ما نسبتهم فائق الكاتب الى بالكلام
في سلب خطوط الخطوط الوجودية بهم قبل الثانية اي العوارض
والمتوهمة المقيدة بالنسبة الى الخارج ام الاولى المنفية وتحقيق
القول محتاج الى بسط في الكلام والله الموفق للمرام في قول القضية
اما موجبة او سالبة وان نسبة اما سلب النسبة او اثبات السلب
والسلب اما وارد على السلب او الاثبات فعلى الاولى لا بد من وجود
الموضوع كما لا حاجة في الاولى من الثانية لان سلب المحمول قد يكون
لسلب الموضوع واما الثانية فيها اي المعدولة فلا بد من وجود الموضوع
حتى يثبت له عدم الملكة التي تحمولا فلو اجتمع الموجبتين اي الموجبة
والمعدولة في موضوع فان كان مدخول السلب سلبا في الموضوع
الواحد بوحدته وبساطته كاف للمنافي لان سلب السلب ايجاب
وان كان ايجابا ولا سيما في نفس ايجاب المحمول الموجبة

طائي

كما نحن فيه ولبعد وتحقيقه فان كان وحدة الموضوع وحدة عمومية
جنسية او نوعية وكثرة المحمول شخصية لشخصية نوع الموضوع او جنسه
كقولنا الانسان قائم وليس بقائم فلا ضير فيه ايضا لان كثرة المحمول
يرجع الى الاشخاص في الموضوع بوحدته النوعية باق والحكم صحيح واما لو كان
شخصية لبعض المحمولين او عامة لبعض عمومها فلا يجوز اصلا مع
فرض وحدة الموضوع وبساطته لعين وحدتها وبساطتها كما
في الانسان انسان وليس انسان او ليس زيد واريد الزيد
اصل حقيقته وصرف ماهيته مع قطع النظر عن خصوصيته او لما لاحظه
حذف لتشخصه اذ الاول مستلزم لاجتماع النقيضين والثاني [illegible]
او لكنه يستلزم ان يكون المثبت عين المنفي وتصور المثبت مستلزم بالتصور
المنفي وهذا اعني ما قاله صدر المحققين مع ملازمته شيء عن عنه الى ...
والثاني اما اجتماع النقيضين ان كان المنفي بعينه هو المثبت
كما هو الظاهر او اجتماع الجنسين في الموضوع المتشخص في درجة

النوعية فبين لا يكون الانسان بما هو انسان محض الانسانية بل مركبا
من جهة الانسانية وعدم الانسانية المتحققة في ضمن زيد لانه ايضا
انسان فكيف كان مساويا عن حقيقة الانسان نعم فاما ان الانسان الذي
ليس بمعنى الانسانية او حقيقة زيد بما هو حقيقة ليس من حقيقة الانسانية
والثاني باطل اتفاقا لان حقيقة الاشخاص عين حقيقة النوعية فثبت
الثاني بل نقول بان ذلك لكل سلب انما قدم الى مثل سلب الفرسية
عن الانسان مثلا فانه لا يجوز بخلاف العكس اي سلب الناطق عن الفرس
مثل الفرس ليس بانسان لان الانسان محض الحيوانية بما هو حيوان مشترك
والفرس لم ترق بالحركة الجوهرية التي جعل الله سبحانه جميع الموجودات
تحت العقول كما هو المحقق عنده ما متحركا عليها الى درجة الانسانية
اي لم تحصيل تحصيلا حصل له قوة الادراك المعبر عنها بالنطق
بل وقف في مقامه المعلوم فبعد هذا التوقف وعدم الوصول الى
مقام الفوق يجب كل درجة من درجاته المقصود ان نقاوت مطلق
الحيوان

الحيوانات الغير الناطقة من الانسان في الطول والانقاوت صنفها
في العرض مشتبه نقاوت صنف الوحش بحطوم الالفاظ واسم الكلاسا
المناسبة كان يجب مقامه نحو الفرس بالصاهلية وفي الحمار بالناهقية
وامثال ذلك ولو ترقى من هذا المقام ووصل الى مرتبة الفوق ودرجة
التي ووقف في مقاماتها حصل له قوة الادراك المسلوبة عن درجة
الفرسية لحجزه الدرجة من الوجه بالنطق مثلا فافتراق الى اخذ عن
الى السلب مرتبة من مراتب الوجود كما ان مغايرة التي عن بثبوت
درجة من درجاته فمع ما قررنا ظهر ووضح ان الحمل الذي عن الى
لا بد ان يرجع الى سلب السلب اي رفع عدم النطق الراجع الى ثبوت
النطق لا الى سلب وجود الفرس بما هو وجود لا بشرط الناطقية او الصاهلية
بل لا بشرط شيء اصلا من الفصول التي في اصناف الحيوانات
ولا يستلزم ان يكون معنى الحيوانية مسلوبا عن الانسان وهو بديهي الفساد
فان قلت لم لا يجوز ان يكون الحيوانية التي في الانسان غيرها في الفرس

ولا يكون بينهما امر مشترك اصلا لا في اللفظ ولا في المفهوم العرضي ويكون
حقيقة الانسان مثلا مباينة لحقيقة الفرس فيلزم ان يكون سلب احدهما عن الآخر كان
راجعا الى سلب الحقيقة فيكون هذا امر كونه خلاف بصريح حكم خلاف
التحقيق والواقع اذ النطقية الانسانية ما لم تترق في درجة الحيوانية
لم تصل الى مقام الانسانية لبداهة انه لم يتحقق الا عضاء
والجوارح والتشكلات والخطوط والنقوش لا يحصل للتشكل الكذائي
الذي هو البسيط الانساني وهو المعبر عنه بالنفس الناطقة وهو امر عالي شتمد
عن معنى الحيوانية نحو الاشرف كما يحصل منه في حد النطق يحصل منه الا
الحيوانية كما هو الاقوى والمختار او ربع حيواني عن حده ثم الربع الثاني
كما قال به الاكثر فيلزم الانسان عند المحققين الموافق الذي القياس
في مقام البيان نثبت النطق وعن الثاني الربع الحيواني في الثاني
لا غير ما في الفرس مثلا او غيره وعن الاول فلم لم يعرض له
النطق في الفرس والصاهلية في الانسان فان كان المرجح خارج

عند المحققين الموافق للآية الواردة في مقام البيان [illegible]

[illegible]

يلزم الخراف

يلزم الخراف لرجوعه الى انه تعالى سبحانه بلا خلاف والمرجح الداخلي
لا بد ان يكون عائدا الى نفس الحيوانية بما هي حيوان وهو المرجح وعلى الثاني
يلزم ان لا يكون بينهما مشترك ذاتي هو خلاف الفرض فان قلت
هذا في الممكنات مسلم اذ لا محالة في اشتراكهما في ذاتي ولا في الواجب
والممكن باعتبار تباينهما الذاتي من كل وجه وعدم اشتراكهما في ذاتي
من الذاتيات بغير جائز لاستلزامه نفي سلب التركيب والامكان قلت
قد حققنا سابقا ان القول بتباينهما من كل وجه مع كونه باطلا عقلا
ونقلا يستلزم رفع التناسب اللازم بين العلة والمعلول والتشريه
البحت والتعطيل الصرف وكل ذلك ضروري الفساد فعلم ما حققنا
ثبت وظهر ان المقدمة التي اخذها صدر المحققين في دليله من انه لو حمل
على شيء ليس بشيء يلزم ان لا يكون البسيط بسيطا ثابتة ولوازمها
عالية وكل العوالي كذا السوافل وان الاول يرجع التوافق كل
اليها راجعون الا الى الله تصير الامور فان قلت ما تقول في حمل

المفاهيم الثبوتية المسلوبة مع كون الموضوع بسيط الحقيقة قلت لا ضير في
الثبوتيات بل كون ذات الموضوع نفس الثبوت بما هو ثبوت
كما في حمل العلم والقدرة والخالقية والرازقية وامثال ذلك من
المفهومات التي كانت حيثية انتزاعها وحملها نفس الذات الموضوع
اي الوجود بما هو وبها اذ الحمل يرجع الى الوجود البحت فهو بما هو جهة انه
عالم قادر ومن حيثيته انه قادر خالق ورازق بعين جهة انه قيوم
يحمل عليه تلك المفهومات المتخالفة وحملها لا ينافي البساطة بل تقوي
ضبته وحدتها وحيطته احاطته واحتوائه واي صح انه كما ان كثرة الجهة والتشخص
لا تنافي الوحدة العقلية كذلك كثرة العقلية لا تنافي الوحدة الحقة بل
وحدته في كثرته وكثرته في وحدته علمه في قدرته وقدرته في علمه
بل انه قائل بان محالية اجتماع النقيضين وارتفاعهما بل كل المحالات
العقلية مختصة بوعاء الحق الضيق وجهة القياس الى الحق الصرف كما
ان جميع المحالات التخصيصية متشتت واحد متشخص قابلا وفاعلا او قائما
وفاعلا

وقاعدا او نوارا والعلل المستقلة وامثال ذلك كلها مختصة
بضيق وعاء التشخص واما في حيطة انبساط الفعل فالكل في كل
في درجة الامكان والقول بذلك وان كان من متفرداته ولم ار تصريحا
من القوم به لكنه ضروري والمتفرد ليس بلازم البطلان اذ لعله كان
من خلق ونصيب كما في لا جبر ولا تفويض لا تشبيه ولا تعطيل وفي كل
مكان وليس له مكان وغير ذلك والكل راجع الى النقيضين
واثبات الواسطة لا يكون الا في وعاء الوحدة الحقة الصمدانية والقوم
ارادوا اثباتها في المجلس الضيق فحيروا وتحيروا واما في [illegible] فلان
قوله ما يصدق عليه ح هو بعينه ما يصدق عليه ب مبني على الخلط او الخلط
لا بد ان يقول ليس ب لان الفرض سلب خط من الخطوط الوجودية
وفي طرف الاثبات لا ضير لان مرجع الحمل الى مصداق واحد هو
الوجود بما هو وجود وهو عين البسيط انما الكلام في حمل الثبوت
والعدم مخالف لمورد اما خبط وغفلة او خلط بين النفي والاثبات

ولم يفرق بينهما وقد قررنا الفرق كما عرفت وأما سادسا فلان
قوله فنحن نمنع الانكار ونمنع الملازمتين منظور فيه أما أولا فلانه
لو كان الحيثيتان متحدتين ودعت ان ما يصدق عليه ج
بعينه هو ما يصدق عليه ليس ب بجهة واحدة فوجب مع ذلك كون الذات
امرا عدميا والمنكر قد صرح بان مصداق الحمل عدمي وفرده بمعنيين
احدهما ان يكون نحو ما يحتاج والثاني ان يكون الحمل ماخوذا في حقيقته
وعلى الثاني من استلزامه للتركب وهو غير جائز هنا لانه لا يكون ح حيثية
مصداق ج بعينه مصداق ليس ب فالحصر في الاول وهو ما جعله المستدل
رحمه الله لازما للشرطية فمنعه مكابرة صرفة وأما ثانيا فلانا قد بينا سابقا
ان الصفات الاعتبارية قسمان قسم لا حظ في التي لا يكون لها منشأ
حيثيته الذات بل اعتباريه ملاحظة الخارج وما يكون منشؤه
الذات فلحوقها حكم بالبساطة الصرفة نعم لو كانت
ثبوتين واما لو كانت احدهما موجبة والاخرى سالبة فان كا

السالبة

السالبة سلب الثبوت فلا ضير فيه كما انه قولك الواجب ليس بممكن وان كانت ايضا
سلب الملكة كما فيما نحن فيه فلزوم للتركب ثابت اذ الموجبة تثبت للموضوع
جهة ثبوتية والسالبة جهة منفية عدمية فان كان الاثبات والنفي
من جهة واحدة فهو الملازمة الاولى وان كانا من جهتين مختلفتين
فهو الملازمة الثانية وانت تحقق الانكار وتمنع الملازمتين بمحض الادعا
فهو مكابرة صريحة وخلاف داب المناظرة وأما سابعا فلانه قال يلزم
من التصور مفهوم ج تصور مفهوم ليس ب وهو لا يكون لازما بالمعنى الاخص
بل بالمعنى الاعم وما قال المورد فهو اخص وكانه رحمه الله لم يبلغ كثرة
ثوقه بالبحث والايراد على المحققين اشتبه عليه ما هو مشهور في السنة
المبتدئين وأما ثامنا فلان قوله حتى يكون اللفظان مترادفين لا يكفي
فيه لان اللفظ الدال على نفي [illegible] يدل عليه لفظ اخر كيف يكون مترادفا
له الا باعتبار لازم معناه بان يكون سلبا لسلب النقيض كقوله البسيط حقيقة
ليس بممكن فانه بحسب المفهوم الالتزامي مرادف لقوله البسيط الحقيقة واجب

لذاته وهذا ظاهر ومنها سلب الملكة وأما الحادي عشر فلان قوله فنحن نر
تغاير الحيثيتين ومنع لزوم التركيب تناقض يجب لغرض الاتحاد والقول
بالترادف لانه على هذا يكون الجميع بمعنى واحد وحيثية واحدة وهو
ضروري وأما الثاني عشر فلان قوله وثالثها المعارضة فنقول
أقول هذه مصادرة لا معارضة لانك قد عرفت سابقا وضع ذلك
الاصل لاثبات علمه تعالى بكل الاشياء لبيان علمه بذاته فالملازمة
المترتبة على الشرطية عين مقصود المستدل ولا شك في لزوم التالي
لفرض صحة الشرطية كما هو ضابطة دليل الاستثنائي لفرض كون بسيط
الحقيقة كل الاشياء وحيثية كونه بسيطا عين كونه كلا فلا يبقى شبهة
في انه لو تعقل احد ذات ذلك البسيط فانه يتعقل ذات كل الاشياء
لانك عرفت في الشرطية اولا ان ذاته عين ذاتها فلا يبقى للمعارض
مفر لان في ابطال مقدمته الاستثنائية المشتملة على رفع التالي حتى
ينتج رفع المقدم وابطاله لا يكون مبنيا ولا مبينا ولا من مسلمات الخصم

بل هو عين

بل هو عين مدعى المعارض وقد اخذه في دليله فهو مصادرة محضة مع
انه قال به رجما بالغيب ولم يقم عليه دليل حتى تقول به بحكم الدليل ولا
يكون من مسلمات الخصم حتى يكون جدليا بل نقيضه من مسلماته فلا يكون
دليله برهانيا ولا جدليا فهو خارج من اداب المناظرة راسا واما
الثالث عشر فلان قوله فان منع بطلان التالي مستند الى ما فيه لانا
نمنع بطلانه مستندا بان نقول الذي اثبتناه بالدليل الى ان بسيط الحقيقة
كل الاشياء كما عرفت انفا صحته في الشرطية واردت ان تبطل مقصودنا
بالمعارضة فلم لا تتعرض لك بدليلنا لا مقدمته من مقدماته معينة حتى يكون
نقضا تفصيليا ولا بغير معينة حتى يكون نقضا اجماليا بل اقمت في قبالة
دليلا منتجا لنتيجة تكون خلاف نتيجتنا لتبطل اصلنا في ما قررت
لا ينتج الا بابطال هذا الاصل ولا يبطل الا بالانتاج فهو دور محض
مع انه لو ابطل له ذلك لا يكون بطلان التالي بينا اذ تعقله لا يكون بكل الاشياء
ومع ذلك كان تعقله مستلزما لتعقل كل الاشياء لانه علة لها والعلم بالعلة

يستلزم العلم بالمعلول كما قال به القوم مع عدم قولهم بالاتصال المرقوم
من قال المورد نفحه الضيا بذلك فيا ايها الاصحاب ويا اولو الالباب العجب
العجاب من هذا البارع في العلوم العقلية والشرعية كيف عد من فروع هولة
واصول فروعه ما نسبه هو لا تقول بان الواجب تعالى في مرتبة الذات
كان عالما بكل الاشياء بنفس ذاته من غير احتياج الى الغير اذ لا غير هناك
والعلم بنفس الذات بغير ان تعقب ذاته فيعقد الاشياء اما نحو قلنا مع
الاصدار وبما قالوا وبالجملة ثبوت التالي مع سلامتهم كيف يقول بطلان
واما الثالث عشر فلان قوله نقول مثله في اصل الدليل قياس مع
الفارق لان في الدليل فرض المستدل ان حيثية ليس ب لو كان
عين حيثية هو ج لكان كل من تحقق ج تحقق ليس ب وبجوز ض
الا كل الاشكال في هذا اللزوم ان لم يكن تعقله عين تعقله لقضية العينية
الذاتية ولا اقل من اللزوم البين بالمعنى الاخص واما انت فيكفيك
ايضا معترف بانك حكمت ببطلان التالي مع غير تعكر وعدت به

في غير العقول

[illegible]

من غير تصور غاية الامر انك اعتذرت بان المستدل لما حكم كذلك
انا ايضا فعلت ذلك مع انك لا تقول لجزم بطلان التالي ولبيان الاشكال
برهن فان كان كلام فهو زورة وانت اولا اعترفت باللزوم لكنك
قلت انه لا الحكم الحق باللزوم بحجر ولتصور الملزوم بل لا بد من تصور اللازم
ايضا واما اولا فقد بينا ان تصور الملزوم كاف سلمنا لكن لا يمكنك
اللزوم مطلق حتى يكون التالي وليلنا باطلا مع ذلك واما الرابع عشر قوله
والا يا دعليهم اما اولا فبان حيثهم الذي هو ان رتبة فكيف في الفرع وكان
اللازم عليهم الاعتراف بجواز اصلا وفرعا وهو التأسيس مع التقوية قول
قد عرفت ان لا رتبة في الاصل اصلا سلمنا فاي رتبة في الفرع
لان الفرع ليس الا ان انه تعالى كان عالما بكل الاشياء قبل خلقها بنفس
ذاتها من غير احتياج الى الغير فان كان لكم فيه رتبة فلا رتبة لنا والكم
مع الهنا وكذا الخامس عشر قوله واما ثانيا فبان الاشياء الصادرة
هذا اقول فيه نظر اما اولا فبما يورده على نفسه بقوله فان قلت الى اخره وما تحتها

عليه

في غير الطهر

عنه فليس بجواب كما ستعرف انشاء الله واما ثانيا فلان علمه سبحانه
بالاشياء في مرتبة الذات لا بد ان يكون لبني علمه بها بعد وجوداتها
وتحققها في الخارج لان مناط علمه سبحانه بها الان بعد الموجود في الخارج
نفس ذاته بذاته كما في قبل وجوده لانا نقول وتعتقد ان علمه بذاته
وبالاشياء عين الذات والظاهر انه لا خلاف لاحد فيه في ذلك
وانت خبير بان القول بالعينية لا يتصور الا بان يكون مناط
علمه نفس ذاته سبحانه وحضور المعلوم خارجا في ذات العالم كيف
بحسب العينية وكانهم غفلوا عن هذه المسألة وبرهن ان العلم الحضوري لو كان
موقوفا بحضور المعلوم لزم كون الذات محتاجا الى الغير وهو مناف
للوجوب الذاتي وايضا لو كان العلم قبل الوجود مغايرا له بعد كيف يقال
بعينيته والا لزم الاختلاف في ذاته وكان ما قلت كان بديهيا
غير محتاج الى الاستدلال فمع القوم ظرا اما عن الزام اصلنا واما الاعتراف
بجزم اطلاعهم بكيفية العلم او القول بعدم العينية والا خير صدق فهم

فالامر الاول

فاسد الاولى لا بد منه في التأسيس مع التقوية واما السادس عشر فكون عدم العينية
قوله لا بد من حضور المعلوم عند العالم سواء كان عينه او مغايرا له اقول
لا افهم ما اراد ومن قولهم عند العالم فان كان المراد الحضور مطلق اعم
من كون ذات العالم قائما مقامه او الحضور الانفصالي كما يدل عليه قوله
سواء كان عينه او مغايرا له فقد عرفت ما فيه بل لا بد من الاول لحصوله ولا
لا يمكن القول بعينيته وعليه بقوله والاشياء من حيث انها اشياء وليست
عين ذاته وفي مرتبتها فلا حضور لها في مرتبة الذات فنقول اولا ان
حضورها بهذا النحو غير لازم لان حقيقة الاشياء وما به يكون الاشياء
اشياء هو وجوداتها كما هو الحق فمحض حضور تلك الوجودات كاف
للمراد لكن كل وجود مع هذا الطريقة يحضر الوجود كل بحسب مقامه حتى يكون
كل وجود وتشخصا بذاته نعم لما كان كل وجود وحظا خاصا من المطلق البحت
فكل فعل كان نا قصا فاوقه عبروا عن مرتبة نقصانه بالمهية ولا غير
ليست بشيء حتى يكون موجودة او معدومة فمحض حضور ذات الوجود

يعني عدم الغيرية

الاشياء ليست عين ذاته وفي مرتبتها فلا حضور لها في مرتبة الذات

بما هو وجود كان جميع الخطوط حاضراً بنفس حضوره لا بنحو حضور شيء آخر فان
مقام للاشياء كما يفهم من قوله فان تلك آخر لان القول بحضور الاشياء في
كان مجازاً وانا نقول ان الكل كان حاضراً حضوراً حقيقياً لكن لا بنحو
لان حضور الاشياء في حين انها اشياء لا بحضور واحد اجمالي
بالصورة تفصيلية بالجبر ان حضور زيد كان حضور عمرو وحضور عمرو كان حضور
زيد وهو كان حضور بكر وخالد وهكذا في كل الموجودات ومع ذلك كان
كل واحد ممتازاً عن الآخر وان كان قد تصور الكثير بصورة
واحدة والكشف الجمعي بعلم واحد وهو عين علم الواجب بنفس ذاته تعالى
كما هو الحق فلا شك ان في تلك المرتبة يكون للاشياء ثبوت بنفس
وجوداتها المتميزة بنفس تميز ذوات الوجود كل بحده الخاص فخصوصية ليس
الا قدره قدر معلوم والقدر ليس في هذه المرتبة وانما القدر كان موجوداً
وهو كان في الاكبر حتى لا يكون خزائن مع انا نقول ان النقصانات و
عدميتها اللازمة لها في كل مرتبة من المراتب بالقياس الى فوقها الغاية
دائرة

حضرة بتبعية وجوداتها لكن لا بنفس العينية كالوجودات بل بنحو الذي عرفت
كالصور في المرآة وانت ايضاً قد عرفت الحضور العيني والغيرية وهذا
ليست غيراً محضاً بل من جهة اتحادها بل كان وجود عين ومن جهة ذواتها
الماهية غير ولا استبعاد في ذلك لانا نتصور زيداً وعمراً وتصوراً واقعياً
بجميع تشخصاتهما واعراضهما المكتنفة بهما في آن واحد وكان زيد ممتازاً
عن عمرو وعمرو عن زيد ومع ذلك كلاهما موجودان بوجودنا الواحد بالتشخص
اذ لا تحقق لوجودهما الخارجي اذ هنا والا لزم الانقلاب ولا ماهيتهما
من حيث هي لانها لا يكون لها الاعراض المعينة بل الكل من لوازم
الموجود الخارجي وهي كلية ولا الماهية المتشخصة لان تشخصها مستندة
الى الوجود الخارجي كما هو الحق ولا الشبح والا لزم انتقال العرض فتعين
ان يكونا موجودين بوجودنا الواحد ومع ذلك كانا ممتازين في ذوات
وجودهما طبيعي من مطالع وجودها بنفس وجودنا وماهيتهما بعكس مرآة
وجودها الظلي من وجودنا في فهم ذلك فانه دقيق وبالحفظ حقيق فان

تلك طلوع الوجود باعتبار قاعدة الوحدة مسلم واما انعكاس
المراتب مع كونها عدمية الذات المنافية للوجود كيف ذلك قلت
هذا من باب الوجود واخواته غير بعيد الا ترى انا نتصور المعدوم المطلق
ونحكم عليه بتصوره بعنوان العدم المطلق في حال وجوده في اذهاننا تصورا
واقعيا مطابقا لنفس الامر ونحكم عليه بالاحكام الصادقة وليس له
هوية ثابتة لبطلان القول بالثبوت ولا موجودة لكونه معدوما مطلقا
فيتقرر انه قد ظهر من مطالع حقائق حيثيات صرف وجودنا وحيطة وجودا
الواجب في شانه في اللانهايات واللانهايات والحاصل ان
طلوع الاشياء وظهورها اما بالذات او بالتبع وحقائق الممكنات ليست
بموجودات صرفة بل مشوبة بالاعدام والنقائص ففي علم الواجب وجودا[ته]
بما هو وجود طلعت من نفوذاته المقدسة ونقصانا تها انعكست على
طلوع وجوداتها كما قررنا اذ نقصاناتها كلها عدم ملكة خاصة
فكان الوجود بما هو وجود كل الوجودات كذلك العدم المطلق بما هو مطلق

كل العدمات

فالانعكاس اظهر واجلى والفايح انه مباين للممكنات [illegible]

[illegible]

كل العدمات وكما ان الوجود الخاص من حيث هو خاص ليس مظهرا
لطلوع الوجود المطلق بما هو مطلق فكذلك العدمات الخاصة المعتبرة
عنها بالعدم الملكة والوجود الخاص ايضا مرآة العدم الملكة فلم يبق
مرآة العدم المطلق الا الوجود المطلق لان الاشياء تعرف باضدادها
ان لم تعرف بنفس ذواتها فوجود المطلق ذاته وعدم المطلق عند ذاته
باعتبار تباينه للممكنات فمن هذا التباين تميز العدم المطلق للممكنات
الا العدم المطلق للوجود لانه محترق تحت سطوع نور الذات فافهم
والوجود المطلق محتو على جميع شئونات الوجود والعدم المطلق على شئونات
العدم كل عدم بمقابلة وجه الا ان الوجود طلع من الوجود بنحو الكثرة
والعينية والعدم الخاص بنحو الاشراف الا لكن بنحو البينونية فعلى
ما حققنا ظهر ان الاشياء لو باهي اشياء كانت حاضرة عنده وان
كان حضور كل من الوجود والماهية مع كل شيء بنحو اخر ومن ذلك
كان مناط الانكشاف نفس ذاته بذاته في شانه وعظم برهانه

والجهات الخاصة بحسب قابلياتها لتعلق الوجود بالتجاوز بمرتبة
من مراتبه بقدر استعداداتها الذاتية حتى يبرز الوجود لوازمها المتفرعة
على حقائقها بظهورها فالعطاء يتوقف على قابلية الكامن من فيض الله ... وازل
من سماء الاطلاق على ارض تلك الماهيات بالوجود المحيط بها فقد تبين
معلوم مما ترتب للاشرف فالاشرف والعدم المطلق للوجود
مطلقاً لما كان عندنا بحسب الخارجية غير ممكن الاتصال من ترتيب مراتب الوجود
ونشأة من نشأته تقرر في كتم العدم مظهر الترتيب الباري فان قلت انا
نعقل العدم المطلق ونحكم عليه فمعلوم انه يطلع من مطلع عقولنا الصادر
قلت ان مطلعه هو الوجود المطلق قلت ان العقل هو عين النشأة
الناظرة بتعقيبه من حيث الاطلاقه الاترى انه لا يلاحظ حقيقته وجهه الذى
كان في حيطة العقل بحسب حد من نشأة الوجود كلاً وطراً ذهناً
وخارجاً وهذا التعقل لا يمكن الا بعد ملاحظة انيته نفسه ولا يلاحظ
انية العدم المطلق ايضاً فلذا عليه الحكم بحسبه مطلقاً فمعلوم ان التعقل

كان

فان عجز نفسه والعياء عن تعقل حيثية الاطلاق وقد اشبعنا الكلام
بالمتن السبع به احكام الاعلام فعليك بالتامل التام والتدبر في التفكر
واما البحث عن قوله حضور الصور القائمة بذاته والقائمة بغيره وان
كان كافيا لايجاد الموجودات الخ ففيه او لا انك قلت اولاً
انه لا بد من ان يكون الاشياء معلومة له تعالى قبل صدورها من حيث انها اشياء
اعني من حيث انها وجودات متعقلة متعينة لا من حيث انها ماهيات
ظاهرة بوجوداتها ولا شك ان الصور القائمة بنفسه تعالى او بغيره على
القول بارتسامها لا يكون عين الاشياء بل هي اشياء بنحو ما قلت وان
لم يكن الوجود عين حقائق الاشياء اذ الماهيات ما شمت رائحة الوجود
في تلك المرتبة فلا يكون حضور الصور مطلقا كافيا في ايجاد اتها وثانيا
بان الصور لو كانت قائمة بذاته تعالى كيف يكون لها مرتبة الذات
نعم لو كانت قائمة بغير الذات فالامر كذلك واما البحث عن قوله وفي الفعالية
لا بد من حضور الصور القائمة بها ايضاً قبل تحققها وليس بحضور صورة اخرى وكذا

للزوم الجهة والاحتياج للقول بالايجاب بالنسبة اليها اقول هذا لا يخفى
ان من قال بالارتسام الصور القائمة بذاته تعالى لا يقول بان الصور
كانت موجودة على حدة بان تكون حادثة او ممكنة على حدة او عرضا
حالا في ذاته بل صرحوا بانها لا تكون كذلك بل كانت قديمة بقدم
الذات وموجودة بوجوده كما نقل ذلك بعض الاعلام عن الشيخ ابي علي
بن سينا وقد نقله صدر المحققين ايضا عنهم بان في كتابه المسمى بالمبدأ
والمعاد فارجع واذا كان كذلك فلا تحتاج الى اختيار صدور او
ذهن كل اللوازم له سبحانه فينتفي العلم بانه يعلمها ايضا وانما التابع
قوله فان قلت ان العلم تبع اه اقول هذا القول من كونه خلاف التحقيق
بعيد عن شرب المحققين وان كان ظاهر بعض كلماتهم موهمة واما لعرفوني
قلت ان علمه تعالى بذاته اه اقول قد عرفت حق التحقيق فلا نعيده وما ذكر
في ضمن قوله لا يقال ان كان مراده ما قررناه فهو والا على ما حققنا يمكن
تصحيحه ولا يجاب بما ذكره في ضمن قوله لانا نقول ليست المهيات
والوجودات

والوجودات المتحققة بها معدومات صرفة هو لانا حققنا فيما مر ان
الوجودات كانت حاضرة عنده في ذاته وعدمها بمعنى انها في ضمن
الوجود المطلق الذي لو لوحظ بنحو وجهة تلك وصار مرآة له كما انه حكم بامتناع
شريكه بقوله ليس كمثله شيء ولا الحكم الا على الموجود فيحصل مرآة الملاحظة
الشريك غير نفس ذاته حتى حكم على نفيه الا ان تقول انه تعالى في تلك
المرتبة قبل خلق الموجودات لا يكون عالما بنفي شريكه الذي المهم
المطلق وهو كفر محض فعلى هذا ثبت انا لا نقول ان الوجودات
المتحققة معدومات صرفة بل نقول ان الوجودات والمهيات كلها
كانت حاضرة عنده تعالى معلومة لديه كل بنحوه اللائق به في الوجود
والعدم لا في جهة واحدة فمعلوم انه لم يفهم كلام المورد بقوله لا يتأتى ان كان
مع غيره او خرج من انه كلام حق لا يخفى سقوطه ان كان في نفي قوله
فلا يرد ما في الالزام اقول قد عرفت حق التحقيق وعدم الاحتياج بالالزام
الاول والثاني في تعيين مقصودنا ومرامنا لا الزاما منا لان المغايرة

من باب الاتمية لا يكون مانعا من العلم بالناقص ان لم يكن اقوى من
حضورنا ناقصا مع انك قد عرفت بكون الحضور ناقصا ايضا نحو لا منقصة فيه
اصلا قوله لا ما نقول ان من قال بوحدة الموجود اخ اقول قد عرفت ما فيه
فنذكر فيما حسبنا طيبا وسيرى تشغيعى دقيق هذه كلمات تامة قد رشح من القلم الالاع
شافية كافية لا تستقر ولا تتمكن الا في قلوب صافية وقد حررت الاصل
الاصيل وقررته بالبرهان والدليل والطلب كل ما قالوا فيه واوردوا
عليه من الجرح والتعديل فعليك بالتامل الكافي والتدبر الوافي في اطرافه
وجوانبه والحفظ عن غير اهله واجانبه فقد فتح هذا الاصل من فهمه فهم
المعارف كلها ومن لم يفهمه لم يفهم منها اجلها واني حافظ سر مكنون
ضمير فضنين عمن لم تظن انه اهله ولا يعرف قدره وتحرير طوره والحمد لله
اولاً واخراً وظاهراً وباطناً

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی تجلا ذاته لذاته بالحضرة الجمعیة فاظهر ادم که جمیع اسمایه و صفاته و صلی الله علی محمد المبعوث الی
مظاهره و ایاته و علی اله افضل الذین یکشف دلایل آیاته اما بعد فهذه رساله فی بیان
علم التوحید و سمیتها بکشف الاسرار و القیتها علی خمسة ابواب باب اول فی الوجود من حیث
الاحدیة باب ثانی فی بیان مرتبة الالوهیة الجمعیة الالهیة باب ثالث فی الواحدیة الجمعیة
الرحمانیة باب رابع فی بیان عالم الارواح باب خامس فی الشهادة المطلقة بدانکه هر یکی
از ابواب خمسه اشارت کرده از حضرات الهیه مراتب طوالتعین جل سلطان سرائکه
قدم بمقتضای کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف خواست تا جمال
ان الله جمیل یحب الجمال در مرایای اسما و صفات خویش مشاهده و مطالعه فرماید لا جرم لا جرم
کبریای عزة و عبارت از مرتبه حضرت احدیه ذاتیه خود بحکم عشقبازی فرمود وار ان محبه
از بطن و عشق لم یزل اظهار عین جامعه فرمود که عبارت از حقیقت محمدیه است و از مرتبه احدیت جمع
خوانند و باطن او اسم الله بود و عبارت از اسم ذات و جامع جمیع اسما و صفات الهیه
و حقیقت محمدیه مسمی بود با دم حقیقی اهل جمع تعینات الهیه و کونیه است چونکه علی از جمال خود خود
اشباح جود از ان معنی گشود فی المثال آدم معنی بود کاین لات زان معنی فرمود بامسا و قل همه
فی الوجود من حیث الاحدیه اعلم ایها الطالب الواصل که وجود من حیث الحقیقه عبارت از
احدیه محضه ذاتیه و ذات الله تعالی درین مرتبه منزه بود از جمیع اسما و صفات من حیث
التعین و لا اسما و الله درین مرتبه عین ذات بود قوله تعالی کان [illegible] الکل الا وجهه و جمیع اسما
و صفات الهیه اثبات و جه احدیه از ذات احدیه ازلا و ابدا در تنزل بود در مرتبه
غیب مطلق که سر ذات اوست با هر موجودی وجه احدیه است و سبب بقا و حیوة اوست
بلکه عین جمیع موجودات بود من حیث التعین و الظهور و حقیقت کل وجه احدیه بود که صفت
بقا و حیوة اثبات و رجوع حقایق جمیع موجودات بدین حضرت بود قوله علیه السلام کان الله

و این جمیع تنزلات که از حضرات است
شش تنزلات است و اول او ارواح است
عالم [illegible] ارواح مثال
غیب است شهادة و اول حضرات
و انسان جامع جمیع حضرات

ولم یکن معه شیء والآن کما کان بالصفة الازلیة والابدیة ولیس فی الوجود الا الله واستهلاک الاشیاء
نسبة عدمیة متعلقة بالاکوان ولا الاکوان فهو حق ظاهر وباطن بالاسماء والصفات جمعاً وتفصیلاً
والاسماء ذاتیه که شئون ذاتیه اند در مرتبهٔ احدیه ومفاتیح غیب ذات وعبارتست از وجود
شهود وعلم ونور یکمعنی واحده اند در مرتبهٔ احدیهٔ محضه واول ظهور احدیة الذات مسمی بود باسم الله
واول اسمی از مرتبهٔ غیب ذات ظهور یافت اسم الله بود وعبارتست از تعین ذات بحقیقه
جمیع اسما وصفات من حیث العلم والوجود بالوصف الجمعی فی عین الجمعیة الالهیه ودر مرتبهٔ احدیه
مقدس بود از اطلاق ولا اطلاق فارغ از اطلاق ولا اطلاق بود لیس فی الوجود الا ذاته
چه که قیض غیب دم زد از اسکل عدم وصلی همو از عدم اطلاق زد من ذاته بوصف وهر اسم
وصفی را اعتبار رد ظاهراً وباطناً اطلاق که شود مجموع متعلق بمرتبهٔ الهیه بود واحدیة محضه
وذات غیب سر غیب وتجلی ذات واحدیة الهیه واحدیة الوجه جمله یکسی بود در مرتبهٔ فردانیه
وعبارت بود از حضرت احدیه وغیب مطلق وصف اوست اعلم ایها الطالب الواصل
ان هذه المرتبة عبارة عن حقیقة المراتب الالهیة والکونیة وهی وحدة ذاتیة فی غیب الهویة
الاحدیة لا تعین لها بوصف من الاوصاف وهی حقیقة ذاتیة موجبة مع کل شیء من حیث هو
والکنه یعنی دایره عبارتست از مرتبهٔ احدیة من حیث الذات وجمیع اسما وصفات درین مرتبه
متحد بالذات هستند اگرچه در تعین اول وعبارتست از تعین اسم الله اعتبار نسبی واقعست
من حیث الوجود العلمی وهر اسمی از حیثیه این مرتبه جامع بود جمیع اسما وصفات در تعین ثانی که
عبارت بود از انبساط وجود الرحمن ودایرهٔ اول عبارت بود از احدیة محضه که تعین اسما
وصفات ولفظ هو اشارتست بحضرت ذات من حیث الفردانیه وادرا دو جهاتست
وجه اول عبارة بود از غیب الذات من حیث الوحدة وهو معنی حقیقة الحقائق فی غیب الحق
ووجه ثانی عبارت بود از مرتبهٔ غیب اسما الذات من حیث الوحدة الحقیقة الاسمائیه واین
عبارت از ذات هیچ اسما از ذات بود در مرتبهٔ غیب ذات مع قطع النظر عن التمیز ولا اختصاص

ودایره

ودایرهٔ وحدتست من وجهین عبارت بود از باطن وجود وباطن علم وخط مستقیم عبارت از آن حد
که شرکت میان باطن وجود باطن علم وظاهر وجود وظاهر علم یعنی بین احدیة الذات والوحدة
الصفات ودایره ثانی عبارت بود از ظاهر وجود وعلم که اول ظهور احدیتست بمرتبهٔ
رحمانیه باطن نفس رحمن اسم الذات وظاهرش رحمن فافهم سر قوله من عرف نفسه فقد عرف ربه
یعنی نفس رحمانی عبارت از انبساط تجلی احدیة بود بطریق فیضانات بالوصف الظاهر
الباطن وانت انسان بین الوصفین یعنی باطنک الله وظاهرک رحمن فافهم سر قوله
قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایاما تدعوا وجمیع توجهات انسان بطریق شهود ازین
حضرتین خالی نیست یا بحضرت اسم ظاهر مطلق است که منفیش رحمت است یا بحضرت اسم
مطلق الباطن که عبارت بود از مرتبه الوهیة وبهر وجه که عارف توجه کند از وجه الله خالی
نبود از جهت آنکه اختلاف صفات وصلها ذات را منافی نیست ومظاهر من حیث المجموع
عین ظهور بود اگرچه اختلاف نسب واقعست ولاکن من حیث الحقیقه یکی نور بود ووجه الله عبارة
بود از جمال مطلق که وجود عین جمله اشیا است ودر لیس فی الوجود الا هو اینی منکشف گردد
وهر شیء که موجودات ظاهراً وباطناً نیست الا تعینات وجه حق فافهم سر قوله فاینما
تولوا فثم وجه الله لکل شیء حقیقة وهو بها هو من ذاته یعرفه ومن لم یذق لم یعرف والله اعلم
باب الثانی فی بیان مرتبة الالوهیة الجمعیة الالهیه اعلم ان الاسماء الالهیة عبارة عن تعینات
ذات الحق بالوصف الخاص کالعلیم والحکیم والقدیم والحلیم الکه بود از مرتبه احدیة محضه مرتبه
احدیه جمع بود واول ظهور ذات احدیة اسم الله است وجمیع اسما وصفات انبعاث
حضرت اسم جامعند وذات قدیم احدیة چون سبحات جلال کبریائی را که از عارضی آن
انیه حجابست تحت انجلال مرتفع گرداند واشعهٔ جمال فردانیه را از مشرق هویهٔ ذات
بصحرای صبح ازلی اشراق فرمود واسم ~~باطن را یعنی اول فرمود~~ وباطن نسبة الالهیه از ذات

احدیه ظاهر شد و اقطار دایره وجود نشو و نما یافته و جمیع ازلیه را باسم ازلیه شرف فرمود و اسم
باطن را عین اول نمود باطن شد عین ظاهر شد ه فرمود او هو عین اول آنکه جمله اسما اشارات
اوست هر یک آیات شرح ذات اوست فی الحقیقه جمله را کنور بین کشته ظاهر در همه آیات او
اعلم ان هذه الدایره عبارة عن احدیة الجمع و تجلی الذات للاحدیة بالصفة الجمعیة بر آنکه بعض
تجلی ظهور بود و این مرتبه عبارت از ظهور ذات حق جلاله و علا بطریق جامعیه و عرش عظیم و کتاب
مبین و روح القرآن و وجه الرحمن و وجه الله و روح و حقیقة الحقایق و حقیقه محمدیه و آدم حقیقی
و وجود مطلق و وجود منبسط عام و تعین اول و نقطه ذاتیه بمعنی الجمع ای مجموع عبارة از این
همین حضرت بود و نیز این حضرت اسم الله است و جمع اسما و صفات ظلال ذات این حضرت شد
در حضرت احدیة الجمع و حقیقة عالم خلقیت موهوم درین حضرت فافهم سر ان الله خلق آدم علی
صورته و فی روایة علی صورة الرحمن هم کن که آدم از با بسم الله الرحمن الرحیم الرحمن و هو
الی م الرحیم وجه الخاص و آدم عبارت بود از تجلی اسم الرحمن و اسم الله بالعکس بیه ان
در حقیقه اسم اعظم آدم است سر عینا انه رحمانی علمت چون ظهور ذات بیه اعنی که خود
عکس آدم الفیست و خویش گشت و این حضرت آینه جمال ذات الهی بود و ظهر عین
از آن اعیان عالم او را صورت علمی درین حضرت و عین اثر ظهور اسمی است از اسما و ادا
و جمیع موجودات آیات این کلمه جامعه اند که روح الله اعظم است و عین الله اکبر عالم و آدم
ظهور این نفس رحمانی بود بطریق انبساط و استوای ذات از مرتبه احدیة و اعتبار ازلیت
تا انتهای دور اسما که ابدیت فافهم است و وجه الله که روح عالم است باطن حق است
ظاهر آدم است سر حدیث انما الکون خیال و هو حق فی الحقیقة درین مقام بر تو منکشف گردد
که عالم خطرات موهوم که در سراپرده نفس رحمانی که عین آدم است نقش عالم جز خیال
باز نیست جز جمال عشق خود اظهار نیست گر یکی صد شد و گر خود صد هزار در حقیقه جز یکی انبار نیست
و آدم هو الظاهر و الحق هو الباطن فافهم فلهذا ان العالم باصفة الالهیه و ظهر العالم علی صورة
آدم و استوای ذات که آدم حقیقی بود مسمی است بنفس رحمانی که جامع مراتب کلیه است

نیز

نیز تجلی ذات و صفات و افعال و سر جامعیة از اسمی المعلوم توان که نقش کل شی له آیة تدل علی انه
واحد و حقیقة کل شی وجه الحق ظاهر بالوجه الخاص مع کل شی و تجلی احدیة که مسمی است بفیض اقدس
عین نفس رحمانیت این مرتبه عین بسم الله بود و نقطه که در وسط دایره واقع است نقش
وحدت صرف است و اشاره هویة اشارة بآن نقطه است و الله ظهور آن نقطه است من حیث الالوهیة
و تعین اول که نقش الف است عبارة بود از نفس رحمانی و خط فوقانی مرتبه احدیة جمع بود و خط
ثانی مرتبه واحدیت من حیث التخصیص و للامتیاز و عقل اول که صورة واحدیت است اول مبدا
اسم النور به که مظاهر تجلیات ذاتیه است من حیث الظهور اکثر ظهور و ظاهر کمین واحده است
من حیث الحقیقه و این دایره من حیث المجموع تعین اسم الله است که متسمی بود باسم ا مرتبه جمع
چون سلطان سراپرده قدم حجاب عزة سطوة عظمة از روی وحده بر انداخت چون نظر کرد در آینه
شهود جمال خویش همگی خود را درین منظره دید جمال وحده آینه را نشانه فرمود با جمیع اسما
و صفات خویش و سر شهد الله انه لا اله الا هو در حدیث اسم و صفه ازلیه و ابدیه جمال
جمال وحده اسم و هر اسمی از اسماء الهیه که افراد عالم و صدانیه اند از هر یک خطاب انی
انا الله برآمد چون هر اسم از اسما عین ذات لا جرم در جمله عالم عین یک ذات آمد
اعلم ایها الطالب ان هذا المقام برزخ وحدة بین احدیة الذات و احدیة الجمع است تعلم بای
وجه انت حق و بای کیفیة انت خلق و لیس الوجه و سوی الحق و الکون خیال و انت عارف
بین النور و الظلمة و لیس سر الحجاب عنک للاوهام و خیال و انت عارف بحقیقتک بای اوصاف
و اظهار صفات الله عین ذات آمد فی الحقیقة وجه المحب و وجه المحبوب چون در معنی یک وجود آمد
اگر چه صفه محبوب در علو ذات منقی بود از صفه محب لکن مظهر جمال که تجلی جمال است کمال
اسمائی دارد و کمال الاسماء وجه الذات و الوجه لیس غیره فی الحقیقه بیت فرق در میان
جان و من زانکه در معنی اتصاف عاشقین هو الظاهر بظهور جماله و کمال اسمائه هو الباطن
بسر این الغیب هویته فی ظاهره و هو کقاب شئ علیم علمه عین ذاته و الشیئیة وجه الفرد

الاسمائیة بالوصف لظاهره انه اعلم بان ظللنا لث فی الواحدیة الجمعیة الرحمانیة اعلم ان
الواحدیة صورة للاله والمراد من الواحدیة وجه الرحمن اولا تعینات للاسماء والصفات ثانیاً
باظهار للاعیان بدان ای طالب طریق حق و هر یک از نیم رتبه که ذکر کرده شد تعین اسمی بود وارد
اسماء حق بر وجه کلیه وجامعیة وظهور اسما الله درین حضرت بود و هر یک بر وجه خاص داین
تجلی را وجه رحمانی خوانند از جهة عمومیة داین تجلی در رسانیدن فیض عام بود بر جمیع موجودات و
هر موجودی را از موجودات تعین بود از تعینات و وجه رحمانی بطریق خاص واین تعینات را
وجوهات خاصه رحمانیه خوانند و صراط مستقیم عبارة بود از وجوه رحمانی از جهة انکه اعیان
ثابته که حقایق عالمند عبارتست از تجلیات وجه رحمانیه بصورت علمیه عینیه ذاتیه و حروف ذاتیه
اند قبل از تعین ارواح و کلمه مجرده اند عند الظهور بالصفة الجبروتیه و کلمه من حیث الانصباغ
بالطبایع والحق صور وانیراب ذکر تنزلات وجوهات از غیب تنها ذات مطلقه اگر چه وجه
من حیث الحقیقة قابل تزتی در تنزل است وتمیز را ب دا عبارات خوانند دلسبته وغیریته
وجه عالمست و عالم من حیث المجموع وجه رحمانست و بتمیز هیچ شی از اشیاء هیچ از
دایره وجه رحمانی خارج بود و مجموع بر صراط مستقیم قدم میزنند هر یک بوجه خاص و بهذا
الاعتبار حقایق للاشیاء کلهم عارف بخصیصها در فیضان وجودها و فیض بر دو قسم بود فیض اقدس من حیث الذات
و فیض مقدس فیض اقدس عبارة بود از تجلی احدیة و فیض مقدس عبارة بود از تجلی واحدیة
من حیث للاسما والصفات و کون جامع که انسان کاملست موصوف بود بصفه رحمانیه
من حیث سریانه فی جمیع الموجودات یعنی عالم صغیر که عالم ملکست و عالم کبیر که عالم ملکوت
مجموع عبارت بود از کون جامع و جمیع قوای ارضیه نمیز که انسان کامل وهو عین الله
وخلیفة الله فی طریق للاستقامة من الازل الی الابد و بهذا المعنی الانسان ازلی ابدی الهی
ظاهر باطن و عالم من حیث المجموع بکوشش بود و استوای بکذات که مسمی بود بنفس رحمن
و هر فردی از افراد عالم عرش بود مر تجلی خاص را جمله عالم کفضای عرش دانی

سرده

سر دهٔ استوای خاص خوانی ظاهر و باطن چنین دان اندر و دانست ترا این مجموع بکار اظهار
وان الاستوا معلوم والکیفیة مجهول معلوم عند الوصول مجهول عند الاحتجاب اعنی وصف الکون.
وکل کون امر مجهول بنظر الوهم والاحتجاب انما الکون خیال وهمی والا فهو الوجه الظاهر الحق
المتعین بالتعینات الخاصه بصفة الشهادة و هو شاهد و مشهود فی کل شی و شهود ان کنت
اهل البصیرة فافهم سر قوله الله نور السموات والارض واین نور وجه حقست که ظاهرست بظهور
جمال خویش و باطنست بغیب هویة خویش و اولست بصفة ازلیه و آخرست بصفة ابدیه چشم
اغیار بخت در خوابست آه ار کردم ز نرز خواب عدم جمله را که شهود حق چند در همه کاینات
عین قدم هرستا و هر موجودی و علوی و علمی و ... در ظاهر و باطن بر تو معلوم شود که نور وجه اینجو
ازلی داعی بصفات کمال خویش ظاهرست و سر الفقر سواد الوجه فی الدارین بر تو منکشف گردد ظلمت
و معنی فقر نیست مطلق است که عبارة بود از عدم مطلق و سواد وجه ظلمتست که در کونین هر یک شی
چون هر جا ظاهر است ظاهرا و باطنا وجه الله است پس سواد الوجه لا اظهار اوست و عالم
از ان وجه که امر نسبی بود لا یزال فانی بود بر فقر خویش واز ان وجه که ظهور حقست لم یزل باقی بود
بر اصل خویش و ادراک تمیز ادراک جمع موجودات بود از اشقیا کاینات و کشوف غیبیه از لوح
ضمیر عارف و معراج جمع الارواح عرفا و کنایت بمقام جمع الفرق ... وحدة حق است
با عالم جمع بلا فرق قطع نظر از وجه کاینات و جمع الجمع وحدة العینی والجمعیه که احدیه جمع بود
واحدیه العینی احدیه محضه بود که عبارة بود از سیر فی الله ... حق یعنی حق و باقی مذکورات
سیر مع الله در عالم صفات و علو ذات احدیه است او ادنی احدیة الجمع قاب و قوسین
عالم واحدیة که دایرست میان علو ذات و دنو صفات فی الحقیقة ان وجه آدم است عالم
باطنش حق است و ظاهر عالم و مظاهر انسانی نوع خاص رحمانست الانسان عین
الله ناظرة فی اوصافنا فافهم سر الرحمن علی العرش استوی استوا ذات ظاهر
عرش او کر تو ان فی ... راز هو کما قال کنت نبیاً و آدم بین الماء والطین

یجز بین العالم الالهیه والکونیه والنبوة وجه الکونیه والولایة وجه الالهیه والوحدة
حقه فاصل بین الوجوب والامکان وامکان آیینه جمال وجود مطلق است تا در آیینه
امکان مشاهده اسما و صفات خویش فرماید قوله ان الله ینظر کل ساعة بنظر الجمال الی
وجه الجمیل واجب الوجود محبوب که صفات کمال خویش را در آیینه لطیف مشاهده فرماید
و در مقام سرورات الظهر رایتنی فی احسن صورة بر تو ظاهر شود که هر صفات کمال و حسن
جمال که درین عالم ظاهر است مجموع عین حسن اوست چون وجه عالم مرکب شد لهی از صفت
جمال و صفت جلال اخلاق ذمیمه و قبح و حجاب و قید و وهم که بدل لطفی گشت وانو جه
عدمیه بود که جهنم عبارت ازان است و حسن و لطف و اخلاق حمیده و صفات مرضیه و عرفان
و کشف و ذوق و انبساط لطفی بجمال داده ازین سبب اظهار حسن در مظهر فیض فرمود اگر چه
عارف بر همه صفات عارف است لکن غریب محب اقتضای آن میکند که محبوب را بصفت
کمال مشاهده فرماید ازین سر لا یعرف الله الا الله معلوم شود که عارف حقیقی هو الله
در جمیع مراتب الهیه و کونیه هر چه تو بینی نهایت و لطف تو بیکران با جمله در هر بیت و جمال
تو نیست عیانی فی الجمله چون منم همه کو ستی بگو در حقه تو نمیگویم اکنون شدم نهان
در کعبه و کنشت و خرابات و صلوات در زهد و صلاح در الکفر و ایمان فی الجمله عارفیم
هر صورتیکه هست در دیدن جمال و کمال تو ایزدان چون سلطان سراپا هم قدم ربط شد ی
کل یوم هو فی شان ظهورات نامتناهی را در اختلاف صور حکام هر لحظه بوجهی دیگر نمایدی
و بنظر هر عاشقی هر لحظه حسن دیگر جلوه میفرماید ازینجاست که هر شی عاشق جمال حق است
العشق تجلی للاحدیه بصفة الکمال اذا التجلی یحرق الله ما سوی الله و عقل کل طفل عشق بود
و عشق تعلق بعالم آله دارد و عقل تعلق بعالم امکان قوله الهویة الذاتیه باطن الوجه والعقل
الاول هو جبرائیل و هو واسطة الوجه والشهادة المطلقة هو ظاهر الوجود و هو الجوهر

وهو القطب

وهو القطب الاعظم الجامع لجمیع الکمالات الالهیه والکونیه فافهم سرها باسم الله از نقطه
ذات و صفات و افعال قوله بالبا ظهر الله الهویه و بالسین تصف الجابر بوصف المعبود
و بالمیم ظهر الی العالم بالوجه المشهود و ذکر مراتب از جهة کمال ظهور و اظهار فرموده تا که در هر
مرتبه از مراتب اسمای الهیه سری بر تو ظاهر شود و الیه یرجع الامر کله اشارة الی مرتبة
الواحدیة و حضرت واحدیة که عبارت بود از تجلی رحمانی و حضرت ذات مظهر و قسمت اطرافی
اجمال و عقل اول صورت واحدیه بود در عالم ملکوت و عالم جبروت ظلیت الا
میان غیب مطلق و شهادة مطلقه باب السابع فی بیان عالم الارواح اعلم ان الارواح
ظلالات الاعیان و الاعیان ظلالات الاسماء و الاسماء ظلالات الذات و النور الوحدانی
هو الجنب المضاف المسمی بعالم الارواح جمعا و تفصیلا هو اول مبادی الوحی الالهی کما قال ع
اول ما خلق الله العقل و هو الروح و القلم الاعلی و العرش المجید و اللوح المحفوظ هی النفس
الکلیه التی تحت صور الارواح فیها باوجه الخاص و هو الکرسی الکریم و هو العقل الاول
یمحو الله ما یشاء و یثبت الکلمة صور اعمال الموجودات فیه و کلمة ما یرید باثبات تجلیات انوار
قدسیه فیه و هو کتاب المحو و الاثبات بران الطالب وصل معشوق که در صد هزار عالم
آنچه مینماید یکیست من حیث الحقیقه و منزه بود تصفیه عظمت و کبریای خویش از اعراض اسما
و صفات و مجموع اسما و صفات جز اعتباری نیست و عالم ارواح صور معقوله الالهیه از
و طبیعة کلیه عبارت بود از نفس و سایر تجلی در جمیع ارواح و عناصر و طبایع و ان ارادة
ذاتیه ازلیه حق که در کل شیئیات که تعین اشیاء است بقوه ازلیه لظهر الموجودات فیه بطرق
الکلیه الجزئیه و لا عالم ارواح و آن در مرتبه است وجه اول اقرب بود بغیب مطلق و آنرا
عالم جبروت خوانند و وجه ثانی اقرب بود بعالم ملک و آنرا ملکوت خوانند و عالم جبروت را
مثال مطلق خوانند و عالم ملکوت را مثال مقید و هر اسمی از اسماء حق که تجلی کند از مرتبه
الوهیت اول تجلی علی اورا حاصل شود در عالم واحدیه و آن حقیقه هر شی بود و از مرتبه

واحدیت تعین روحانی کسب کنند بروجه اطلاق در عالم جبروت وبجه از عالم جبروت صورت
مخصوصه نقش بندد در عالم ملکوت وخیال او مثال مقیده بود که عبارت از نفوس منطبعه
جزئیه ولوازان نزل کند بپوشش طبیعی ملکی وبجه ازان بعالم عناصر وبجهانی موالید ثلثه از نبات
وحیوان ومعادنست چنان بمرتبه انسانی رسد اسما تمام شود واین قدر زادیسرو جهی خوانند
وازاشیاء ظهور اعیان عالم تا نهایت مراتب انسانی عالم سرمرتبه خوانند بوجه دیگر عالم کرم
خوانند لذا شیاء از لیه تا انتها ابدیه وازین معنی که ذکر کرده اشر حیّه هویة الالهیة باهم
ذره از ذرات کائنات برتو ظاهر گردد بر مقتضای این حدیث که ما رایت الله شیئا الا
ورایت الله فیه چون حق جل وعلا هویة ذاتیه ساریه بود در جمیع موجودات هیچ موجودی را
از موجودات تصور نتوان کرد که از هویة او خالی باشد و عالم ارواح صورة اسم النور حق
وآئینه جمال مطلق او عشق ومعشوق است عشق ها بر سکینه با وصل خویش میانه هرزمانی در هر
امکان آئینه جمال حضرت وجود مطلق است دتعین اهرشی صورت اسم است از اسماء حق
وعالم اشباح آئینه ارواح وارواح آئینه اعیان واعیان آئینه اسما واسما تجلیات
ذات بود من حیث الاجمال والتفصیل والله اعلم باب تحقیق فی الشهادة المطلقة اعلم
ان الشهادة المطلقة هی صورة الجنب الالهی وهی صورة اسم النور المطلق الوحدانی المتعین بحیاة
الکونیة بالحکم اسماء الله را تجلی نامتناهی است ازلی وابدی و هرتجلی از تجلیات که از غیب
مطلق ظاهر شود در مرتبه از مراتب ارواح وسموات وعناصر وطبایع صورت مثالیه
دی مصور میگردد تا اکنون که بعالم شهادت متعین میشود بتعین حسی واین ظهورات
ازلی وابدی خواهد بود وهر تعین از تعینات حسیه جامع جمیع مراتب الهیه وکونیه است و
ایمانی هر قوتی از قوای باطنیه وظاهریه انسان بمنزله اسمی بود از اسماء حق ومتصرف

در عالم

عالم اشباح اسماء الله بود که بطریق ربوبیت تصرف نماید بر مقتضای حکمة لذاتیه فافهم
سر لایزال العبد یتقرب الیّ بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه وبصره و...
ویده یا اخی ایدک الله بروح المعاینة فی طریق المشاهده اعلم ان کمالات الالهیة علی
قسمین الاول متعلق بالذات الاحدیة الثانی متعلق بالاکوان کمالال اول عبارة بود
از کمال الهیه ذاتیه ومرتبه ولایت بود که وجهیست با حق واسم الباطن اوست
وکمال ثانی عبارت بود از کمال اسمائیه وآن نیز منقسم بود بر دو قسم قسم اول نبوت
وآن نوعی بود با ملائکه وقسم ثانی عبارت بود از رسالت وآن نوعی بود با عالم بشر بطریق
انزال کتاب وتبلیغ رسالة وشرعیة ورسالت صورت نبوتست ونبوت صورت ولایة
والاشرعیة من جمیع الاحکام ومراتب ظهور اسم الولی بود ومعنی الولی ظهور الحکمة الالهیة
علی حسب استعداد کل شیء بالوجه الخاص ودیگر آنکه شرعیة صورت عبادت توحید بود
وباطن شرعیة اسم الظاهر مطلق حق است که بطریق اسما وصفات ظهور یافته است
بطریق احکام در صور تجلیات حسیه تا ظاهر موافق باطن شد وباطن را ظاهر سازد
ودر آئینه ظاهر وجه باطن مشاهده نماید فهم کن والله اعلم اشارة الی مرتبة الشهادة
المطلقة فافهم سر قوله والله محیط بالکافرین والاحاطة صفة ذاتیه متعلقه بجمیع الموجودات
بطریق الفیضات ومعنی الکون سر الوحدة والکثرة از نسبت تعلق بلزوم المطلق وهو
سر حقیقی لا تعین له ازلا وابدا وجود حقیقی هو الله وعالم خیالاتست موهوم
بکر دسراکه وجود حقیقی بطریق خیال با مثال موجود از صور وهمیه وچون این مرتبه
معلوم شد بدانکه عالم من حیث المجموع ظل حق است وظاهر آن شیء عین آن شیء
بود بوجهی وبوجهی غیر او واز وجه غیریت صورتیست عدمیه واز وجه عینیه عینی

وجود بود چنانکه مثل شمس یعنی شمسی بود من حیث الذات لا من حیث الاعراض و صفات
زاید بر ذهنیه و صفیه که اعتبار عالمیه ایست چون از میان برداری دیگر موجود نماند بغیر وجود حق ظاهر
و باطن و علم عالم شاهد گواه شد در حقیقت او و منش اسم اوست هو الاول والاخر والظاهر والباطن
وهو بکل شیء علیم فمنه بدا والیه یعود

[illegible]

و بعم الوجود والثبوت فی الارض در محبت و دو هو الکه محبوب الحبی فرجه قال الله سبحانه الرحمن
و دای بنا فی المحبت فی قلوب عباده هو المن الود سیم عشق دان ازلا محبت قوله تعالی
والذین امنوا اشد حبا لله عشق آدم و عقل رخت برگشت و برخت آنجا که کلاه کشت و رخت
جلی دیه که اکنون در آنجا برگشت پی ره غلام محبت رخت و برخت با ظهور نور افق غیرت غیر
سوز عشق بر تو چراغ عقل افروز باشد و چون سلطنه سلطان عشق سرا پرده مملکت و جلال فرو کرد
تیغ غیرت دمار از غیر بر آورد آتش غیرتش را فروزد غیر خود را بکلیه سوزد لیس فی الدار غیره
دیار این سخن را باور آموزد عشق در پی است تا ترا گیرد نزانی و این محبت تا به حد کمال
خوانی متوانی لفظ عشق مشتق عشق مشتق از عشقه هرگاه گرد شجره و جود عاشق بر آید از بیخش تا فرم
فرو گیرد آن شجره همه بهای او ببرد و چون افراط و التفریط در صفات قدیم غیر روا نبود و عشق افراط
محبت است لهذا الفرق و با فقه اکر بایافته او لا طلق علی الحق اسم العشق والعاشق و چون آب حیات
محبت در مجموع انهار قوای روحانیه و جسمانیه او اول اجزای جسمانیه محب با روحانیه گردد سیراب

دو

وجود محب را بصفات سیلاب حب کار محبت سازد نگوید او را عاشقانه غرقه گرداند
به دردل او محبت معشوق محجوب بی در بی روانی نه صورتی که گفتند محبوب شنیدند سخن دگر نه
از محبوب گوید و در هر چه نظر کند محبوب بیند و از محبوب محبوب جوید ده و هم خوش است این محبت
که هست نزاع بعجب تو بر جنین خون در مجرای عروق زلیخا بجوشش آمد و دلش در خروش
اختیار از برای دفع فساد فصادی اورا فصد کرد هر قطره دم که در آن دم بر لوح زمین میرسید
بر الواح صبح نام یوسف نقش می بست چون خاک درش بخون دل آغشتی یوسف یوسف گوی
دل بنوشتی دانیم به جبر است که او محبت محبوب مستهلک میشد جادرم لحب محبت ای یار هوا است
خوش خوش از این هوا که مارا است که اش هوا مخصوص محو ارادت محبت در محبوب و تعلق محبوب
در اول بهر صفه دردل او گرزد هر که را اختی هوا است دردل او هوای ما نیست و سبب حب
یا جمال است یا احسان اگر جمال است ان الله جمیل یحب الجمال و اگر احسان است تم احسانی
لا فی الله دلا محسن الا الله یعنی به حقیقی در نشاه اولی که عالم الغیب است دارد چون
هر لیل لا یزال الحبه یتقرب الی بالنوافل حتی احبه الی آخر نوافل سبب حب است و نوافل زیاده
و صور عالم زیادت بر وجود نافله محبوب محبوب است پس صور عالم محبوب محبوب مطلق است و غیرت
محبوب مطلق مقتضی است که غیر خود را دوست ندارد لاجرم گر رای فاذا احببته کنت سمعه و بصره
الذی یسمع به و بصره به سمع و بصری باعطا فرمود تا که خود بشنود غیر او پس دوستی است این
سخن فافهم نکو و هذه مسئله غامضه و حب یا الهی است یا روحانی یا طبیعی از حق است این
سخن خیالیست حب ازین اهر سه قسم خالیست و حب الهی آنست که حق تعالی مارا هم از برای
خود دوست دارد و هم از برای ما و معانی کشت کنز انبایی محبت حق بسکینه با خلق از برای خود
از برای معرفت مارا هویدا کرده انه گنج اسما را درین گنجینه پیدا کرده انه دانسته و عبود بتر و
معرفت حضرت او سبب نجات و درجات ما است با ما از برای ما محبت دارد ما را با ما از من
سبب یکه از دو حب روحانی صرف است جامع در محب و این محبوب اکمل مقتضی کمال است که
محب محبوب را هم از برای خود دوست دارد و هم از برای محبوب محبوب را و غایت محبت روحانی

آن است که محب محبوب را عین خود یابد و خود را عین محبوب چنانکه گفت من غیر تو و تو عین من و نی
عینین یک عین بود ظهور او در کونین و هر لقبی از ذاتی که محبت او را خالص است و هر حالی او را
کمالی است نوع هوا که با تو گویم سخن هر چه هوا خوش شد به زمین بکه ورز هوا که این هوا
دگر است مراد است هوای یوسف و بیرون شد و هوا آنچه است از اسما حب لقا ل هو الحکم
اذا سقط و هوا هم نوع است ظهور حب است از غیب شهاده در دل محب خوش هوا نه،
و زیدیر دل ما زین هوا که الا جله هواه ل. الله اُمّ اکثر هو که الهی [illegible] دو سبب حصول هوا در دل
محب یا نظر است یا سماع یا احسانی دائم و اعظم اسباب نظر است که بقا تغیر غیبا [illegible] ولیس
لک السماع فانه تغیر یا لقا ها چشم خوش بکو داریم همچو آئینه رو برو داریم دیگری گوش
ما دیده ایم در دل و جان ما هوای او داریم و محب حب احسان حالی و معلول است و زایل شود
بنسیان چیره چنین بود که لاش نبود از باز بجز نقش خیالش نبود هر چه محبت است لا
یاران قرارش ننهند و حرف دجالش نبود و نوعی دیگر از هوا اصحاب حاجت و انسان
مامور به ترک حجاب خود چنانکه داود را ع نهی فرمودند ولا تتبع الهوی ای لا تتبع ما یک
هیا تتبع [illegible] و هو [illegible] زکوای جهانی بگذر اگر کوای ما داری هوای خویش
بکن ادراک ما را هوا داری و استهلاک در محبوب از اغرام خوانند و مستهلک را مغرم قال
الله تعالی ان عذابها کان غراما ای مهلکا [illegible] محبوب موجب هلاک محب است
و غرام اکمل صفات محبت دان طا او اعظم دانم می صاف دگر در جام کردم حب نام اش
زان نام کردم محب نه محجوبی توئیم ز طالب سوی مطلوب رفتیم نگوانش خوش که اسرار الهی
سخنهای بیان [illegible] هم در دست از و [illegible] بود آئینه گیتی نمای بهر صورت بتو
[illegible] ز هر بیتی ترا عشق فراهم کلام دلپذیر عاشقان که اگر معشوق جویی عاشق آن است
همه عشق است و غیر عشق حق است نیز داد و همه یکی است [illegible] همه عالم بعشق از عشق پیدا است
نظر کن عشق در عالم هویداست [illegible] عاشق و معشوق همه عشق [illegible] خالی و خلوت [illegible] عشق [illegible]

بجوئی دارد

محبوبش همانست مرا دوش در محبت بیشتر درست محب حب و محبوب از همه محب را غیر محبوبش
نخواند اگر دریا اگر موج حباب بزد ما همه جام شراب نیست ما است میخانه سرا هر اگر
می منصوری کش آن ساغر بنام بلقاء الله کش کرمی در کم [illegible] حریفی مست جونی وی محبت نام است
از آنکه از محب خویش را آیه ارتهالی الله [illegible] چون اقتضا کرد حکم ظهور سلطنه ذات
ازلیه و اظهار عزّ بسط مملکت الوهیه و نشر لوای ربوبیت باظهار خلایق و تسخیر اعضا امور و تمهید حفظ
مراتب وجود و رفع مناصب شهود و مباشرة این امر از ذات قدیمه بغیر واسطه بعید بود چه میان
عزت قدم و ذلت حدوث مناسبه نبود حاکم مطلق و حکیم بر حق حکم فرمود که خلافت خلیفه [illegible] نخستین
که خلیفه او باشد در تصرف ولایت و حفظ مملکت و رعایت رعیت داد و مرآة حضرت [illegible]
و مشرف بتشریف صورتی جامه و شراب و رند ساقی آن معرفت دانی [illegible]
و چون انسان التی عین انسانیت او را انسان خوانند با ملکان و قوع انس میان او
و حق رابطه و واسطه نسبه و حق کار او را باسم الظاهر والباطن ممتاز باطنه صورت
ظاهر کرامت فرمود تا متمکن باطن بود در تصرف ملک و ملکوت و حقیقه باطنه این خلیفه
روح اعظم است این چنین خویش خلیفه دانم مستحق [illegible] خوانم و عقل اول وزیر اوست
و نفس کلیه خازنه و طبیعه کلیه عامله لا صورت ظاهره او از عرش تا فرش مر صوره
ولیست عالم [illegible] انسان کبیر [illegible] داد و خلیفه
حقیقت در سموات والارض و انسان صغیر خلیفه است در زمین و او نسخه است منتسخه
و نسخه منتجه بمثابه ولد از والد حقیقی دارد باطنه و صورت ظاهره و حقیقة باطنه او روح
جزئی است منفوخ در وی از روح اعظم و عقل او جزئی است و نفس جزئیه
و طبیعه جزئیه و صورة انسان صغیر مثال آئینه است مصقوله که تمثال جمال [illegible] مثال
انسان کبیر در او هویداست قال [illegible] الولد سر ابیه و صورة [illegible] انسان نسخه

آدم و حوا است یعنی او نتیجه روح اعظم هر دو را در ارجمندی دانا دین نسب باسمه را فرد خواند
از فنا بجزئی فنای کلی لازم نیاید لا فناء الکل مستلزم فناء الجزء ثم
قال الله تعالی کل شیء هالک الا وجهه هر شیء از اشیا ممکنه دو رو دارد وجهی بصورت و وجهی
بمعنی وجهی بحق و وجهی بخلق ازین رو که با خود دارد ظلمانی فانی و بوجه حق نورانی باقی
الفانی فان لم یزل والباقی باقی لا یزال فانی بوجهی باقی بوجهی رنهی بوجهی ساقی بوجهی
دو داشته در حق تجلیات اسمائی و صفاتی مبقی اشیاست و تجلی ذاتی مفنی اشیا و در آخرت
بارتفاع حجب و ظهور حق بوجه حقیقه روح فانی شود چه جای بدن و فنای روح جمیع
مظاهر فانی گردد قال عز قایلا و لله میراث السموات والارض بنده چون
رفت الذین ان هم ما نه میراث او و مالک او و تجلی ذاتی مقتضی زوال تعینات
و فنای وجه عبودیه در وجه ربوبیه و همچنانکه تعینات خلقیه تجلیات الهیه در مراتب
کثرت وجود بعد از تجلی ذاتی در مرتبه وحدت حقیقه زوال می پذیرد اول احدیت
آخر الحال لا احدیت بلکه از زبانی بگوی کان احد است و مرتبه روحیه ظل مرتبه
واحدیت الهیه و روح اعظم در روح انسانی در عالم کبیر مظاهر و اسما کلیه و در عالم
صغیر کذلک و اول اثری که از موثر حقیقی صادر شد روح اعظم است که رابطه حدوث
بقدم است و واسطه وجود و عدم کما قال ما خلق الله خلق اعظم من الروح روح اعظم
جوهر نورانیست جوهریت مظهر ذات است یعنی روح اعظم جوهریست نورانی که باعتبار
جوهریت نفس واحده و باعتبار نورانیه عقل اول است کما قال اول ما خلق الله
العقل و عقل باعتبار توسط میانی حدوث و قدم برزخ بین است جنبی با وجوب
دارد و جنبی با امکان و حضرت موجد جل جلاله از جنب اسرار نفس کلیه را

اکابر

اکابر فرموده بسبب جنسیة از طرفین تجاذب و تجاذب پدید آمد و هر ابسته الجنس الی الجنس
مایل و چون او را تاثیرات و فعل آدم معنی میخوانیم و چون نفس را تاثیرات و انفعال
شاید ار حوای معنی خوانده اند و از ازدواج این هر دو ذکور عقول و اناث نفوس متولد شده
اند مولود آخر نوع انسانیت فرزند آخرین محبوب و الهی تو طالبی و لیکن مطلوب
والهی و در انسان نهایت دایره وجود با بدایت منطبق شده و اول کسی که روح
اعظم در صورة او ظاهر شد آدم بود و اول کسی که نفس کلیه در او ظهور کرد حوا بود
آدم و حوای معنی یاد دار آدم و حوای صوری می نگر و گاه باشد که اطلاق روح کنند و مراد
نفس بود و اطلاق نفس کنند و مراد قلب بود و بالعکس روح اعظم روح انسانی
بود روشن از انوار ربانی بود و همچنانکه روح اعظم را باعتبار نورانیه عقل اول میخوانند
نفس کلیه را باعتبار نورانیه عقل ثانی ملکوتیه عقل اول ترا الحق خوانند عقل ثانی
ترا نفیر حد و روح اعظم را مظاهر است و اسما قلمش خوانده اند و میخوانیم زیرا
که واسطه اخراج کلمات الهیه است از عین جمع یعنی ذات الهیه بمحل تفصیل که
نفس کلیه است همچنانکه قلم واسطه اخراج صور حروف کلمات است از عین جمع و خفا
کره است بمحل تفصیلات یعنی لوح و روح اعظم را نفس الرحمن گفته اند زیرا که جوهر
الرحمن رحمت ی میرساند عالم را روح می بخشد و بواسطه روح اعظم بحکم و نفخت
جوهر روح و نفس بالمه صور کلمات و روح بالمه صوری فایضه بر ارواح بشریه و فی قوله
و کلمته القاها الی مریم و روح منه است از بهر تشابه و روح انسانی حامل
نطق باحرف تا حی او لطیفه کلام و نطق نفس فرع نطق روحست و نطق ملایکه
وحی فرع نطق روح و نفس و ملایکه تو لفظی اجسام شفاف لطیفه اند متشکل

باشكال مختلفه تعبرات الله تعالى وتكونها ومحققين ملائكه اجسام طبيعيه لا جرم ارواح
ونفوس قدسيه مجرده وملائكه سماويه وارضيه اجسام شفافه لطيفه عنصريه ونفوس قدسيه
فايضه اند از روح اعظم ونفس كليه مستفيض ومفيض اكردانند در قوكانيات بر خوانند
روح كلى ونفس كليه باقيه روح جزئى ونفس جزئيه فانيه فافهم بحوله وقوته . رزق

[illegible]

سطح هر در ظهور دارد ولی چون ذات بنابر عدم ظهور ازلاذ دیگر تجلی کند بکثرت
مظاهر در دار آخرت جنت قربت کما قال حسین ابن منصور سبحان من اظهر ناسوته سر سنا
لاهوته الثاقب ثم بدا فی خلقه ظاهرا فی صورة الآكل والشارب
قال رسول الله صلعم الشريعة اقوالی والطريقة افعالی
والحقيقة حالی والمعرفة رأس مالی والعقل دينی
والحب اساسی والشوق مركبی والخوف رفيقی والعلم سلاحی
والحلم صاحبی والتوكل ردائی والقناعة كنزی والصدق منزلی
واليقين مأوای والفقر فخری وبه افتخر علی سائر الانبياء فرموده که الفقر سواد الوجه
فی الدارين وباز فرموده کاد الفقر ان يكون كفرا وعلما هريک درين باب سخن گفته اند وتوجیه آن
نیز بسیار کرده اند وخلاصه این مجموع آنکه فقر حقیقی عبارت از عدم تملک پس هر دو مرتبه
فقر مرتبه ایست که اورا اصلا تملیک نباشد اورا فقر حقیقی شده است اوردار کما قال ر
برکانیات کند که رسول صلعم درین فقر فخر فرموده نه بفقر صوری چه درگاه بسیار کس ناقصه
ونحب صورة بفقر بفقر لا عدم تملیک اشیا وعدم تملیک را معنی اینست که فقیر را هیچ
باشد که از آنجا ملک با خواهد فتواند کو تا غایت از خود فانی شود چنانکه فرموده
الفقير لا يحتاج الى شیء ولا يحتاج اليه شیء واین مقام وحدت صرف است چه هر چیز که اضافه
ساقط گشت وحدت ثابت شد والتوحيد اسقاط الاضافات وازین فرموده اند که اذا
تم الفقر فهو الله لا الخ فرموده اند که الفقر سواد الوجه فی الدارين اگر تحقیق کند بحسب
اینمقام همین معنی دارد که مراد از سواد فنا است کلیت در دارین زیرا که سواد
وظلمت بهر جا که هست بمعنی عدم وفنا آمده کقوله تعالی الله ولی الذين آمنوا يخرجهم

[illegible]

من الظلمات الی النور والذین کفروا اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات

پس معنی فقر حقیقی آن است که فقر حقیقی ثابت نشود للاغنیا سالک در دارین و آن هم

عدم تملیک است و اسقاط اضافات و آنچه اضافه بهم است بروا ز وجود خود و توابع آن را

اسقاط کرده باشد و او را هیچ نشانه هیچ کس نیست در فقیر است و مرتبه فقر او را حاصل شده است

سفیه روی دنیا و آخرت شود قوله وجههاً فی الدنیا والآخرة و انه لمن المقربین و هر که برین

صفات مذکوره نرسیده است و دعوی فقر کرده است سیاه روی دنیا و آخرت است قوله لا

الذین اسودت وجوههم اکفرتم بعد ایمانکم فذوقوا العذاب بما کنتم تکفرون و لا آنچه در حدیث

کاد الفقر ان یکون کفرا یعنی حقیقة همین فقر نبوده است یحمل بر حال نهایة فقر حقیقی از

عدم تملیک است و اسقاط اضافات آنچه مضاف است با وی پس الفقر سواد الوجه فی

و ذات واحد که آن وجه حقیقت و همین اقتضای آن میکند که شخص سبحانه اعظم شأنه

و دیگری لیس فی جبتی سوی الله و دیگری انا الحق ملکوت که در شریعت کفر است اگر کرات

اگرچه بحسب طریقه و حقیقت حق است لا کویم نسخه با هم از ذات و رشته حده الکفر مینده

تا برین جمله سخن سرایت ره نورد بیان قوی شده است رستم از دست عنان کهبه الی قلی

کیفیه للاشاره چون نهایت فقر که برابر ربوبیه و الوهیة است موجب کفر باشد که اگر

سالک صاحب کمال باشد بر رفع وجود غیر و عدم تملیک حتی نیز موجب الوهیة و بقا

ربوبیة نکرده سبب بقا و استغنا و انفراد فقیر گردد و له مقام توحید صرف بود حقیقی

است و ذلک المراد من الفقر باتفاق اهل الله دفعاً لما کمال است بر اینها چنانکه

مفصل علیها آیات و قد رجزئیت محضی تو بعد تجلی و ظهور را در زمان متنفی و کلی

بر جزئیات تمام قضا و قضا وسیع و قدر قسمت رسیع حکم است قضا و قدر آن حکم قدر

ای دلهی اعزک الله فی الدارین معلوم باشد که حضرت واجب الوجود از خزانه جود نوایای سبحان عز را

بتشریف وجود مشرف فرمود و صفت لطیف هر فردی از افراد عالم تجلی از اسماء الهیه معلوم کردانیده فرمود

مرآت تمیز موجودات بمثال جمال و کمال بوجه احسن نمود و ظهور ذات تجرد ذات بذاته فی ذاته

جلا کرده اند لا ظهورات ذاته بذاته فی تعینات الحق مظهر و مظهر شده ظاهر این صفت

بکوش حال شنود دل بهم ده که با روان شنو قال رسول الله صلعم ان الله کتب الاحسان علی کل

شیء الی آخره و قال علیه السلام الاحسان ان تعبد الله کانک تراه الحدیث و حقیقة احسان شهود

حقیقت در جمیع مراتب وجود و احسان را مراتب ثلثه است اول احسان لغوی است که ولا

با جمیع موجودات زینهار دلا بکوش خوب تا نیکی زیرا که از آن کرد کس در نیکی کرد آنکه نیکی تو

کی نیک نکرد تو نیکی کن که پای او کرد نیک در دست عبادت که عبودیت تام داشته باشد محبوب سیم

شهود در بالای این با هر شیء کما قال تعالی و من یسلم وجهه الی الله و هو محسن اگر محسن چنین

باشی زهی احسان که تو داری زهی احسان تو داری اگر محسن چنین باشی نعمه اول قال الله

و لقد آتینا لقمان الحکمة و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و یقول الحکمة وضع الشیء فی موضعه او یقول

الحکمة ادراک الشیء ما هو و بعضهم بمقتضاه عمل و علم جمع کوانی تو باشی حکیم ربانی و حکمه منظوم

علوم شریعت است و طریقه لا علم شریعت برای دیگر و علم طریقت معلوم کن با اهل طریقه بگو لا حکمت

مسکوت اسرار حقیقت است که علمای رسوم و عوام از ادراک آن قاصر و حکمت مجهول است و

برغیر حکیم مطلق پوشیده است یعنی حکمت در آفرین ایلام بعضی عباد و موت اطفال و خلود

در نار در شرعا تصدیق بر آن واجب و اعتقاد کردن در عدالت هرچه آن حاکم حکیم کند

عدل باشد که آن کریم کند و حکمت خاصه معرفت حق است و عمل بآن و معرفت باطل و اجتناب

از آن کما قال علیه السلام اللهم ارنا الحق حقا و ارزقنا اتباعه و ارنا الباطل باطلا و ارزقنا اجتنابه

این دعا را ورد خود سازم مدام برامید اجابت والسلام نصیحت ثانی وظیفه اهل اسلام
اشتغال بواجبات و اجتناب از منهیات و تهذیب اخلاق و طهارت قلب از کفر
و نفاق و شرک و شقاق و نزاهت سر از غیر حق رهروان ما باین ره میروند جاذبه نه
یک اگه میروند نصیحت ثالثه انسان کامل اکمل عبادات و مقام او ارفع مراتب و
مقامات و محل تجلیات اسما و صفات و ذات و عندالله اسم عبدالله بنده کامل
اگر چنین باشی همه باشند بر تو ار باش و عبد الرحمن باش برحمت عامه بر همه خلق مهربانی میکن
راحم خلق الحق ان مباش و عبد الرحیم مظهر اسم الرحیم است برحمت خاصه مؤمنان را
بلطف خود نواز کافران را بقهر هم کند از نصیحت رابعه متمکن باش در همه کاری و تحمل کن
در عقوبات و مواخذات و صبر فرما در بلیات و جراحات لابد که تغییر پیدا نه
از موذیات ایوب صبور انچنین صابر بود در حال بلا صبر خوش میفرمود نصیحت خامسه
یعقوب نبی علیه در فراق یوسف ع بنالید و مناجات کرد و گفت الهی فرزندم که
دلم را ازم گرفتی بازش بهم رسان تا لحظه او را ببینم و ببویم خطاب بتطاب ملک وهاب
در رسید که نوبتی طعام میخوردی و مشتهی بودی گرسنه محتاج بر درت آمد او را از آن طعام
محروم گردانیدی هم انچه ترا اشتها بود از تو باز گرفتم بعد از آن توبه کرد و شخص را التقین
فرمود تا در حال [illegible] طعام منادی کردی که هر اسرائیل اسرائیل یعقوب ع طعام میخورد
هر که ارادت دارد تشریف فرماید درویش عزیزی که در آید ز در تو نام که نخواری
زنهار از بر تو نصیحت سادسه طاهر باش از حقوق حق و طاهرا الظاهر از مناهی
و طاهر الباطن از وسواس و هوا و حسد و تعلق باغیر و طاهر السر یعنی لحظه از
حق غافل مشو و طاهر السر دالخلافیه صورت و معنی یعنی نیکو بدار ظاهر و باطن باکثرت
بسیار

بسیار اسراف و امساک منمایند افراط و تفریط مرو و خیر الامور اوسطها در همه کار
محتال مباش تابع قول اهل دل مباش هر واحدی از سلاطین و امرا و علما و حکما و فقرا
و مساکین در مسند انزل الناس منازلهم چنانکه مناسب او بنشین حرمت قیام لقب ثنای
هر کسی را بجای خود میدار نعمه الله زیارهم مکه ار یا نوراله انظر الی حقایق الاشیا تعش عیش
السعدا و کن من الانبیا و فلا تدع شیا من الاکرار للالاه بطریق الایا [illegible] تمام کلمه
دنیا را چون حکام عادل دار و عقبی را چون اولیا کامل تا سلطان صورت و معنی باشی نسبت است
اگرچه هر جهت [illegible] هر کس سخن مگو ازبرای غرض دنیا فرای [illegible] را
برای غرض [illegible] در هر حالی باش از تحول احوال غافل مباش بوازی توخو لا بارزیده
تو خو لا [illegible] رزیده ای فرزند دلبند ارشد کمله الطریق الراشد طفلان را مربی باش
و جوانان را برادر و پیران را فرزند امید دارم که ظاهرت جامع کمالات کونیه باشد
و باطنت حایز مجموع مراتب الهیه و بر نقطه وسط خط مستقیم محور دایره وجوب و امکان باهم
اعتدال استوی کردی و بقیومیت قیوم مطلق قایم موحد بتوحید جامع باشی متصف بکمال تخلقوا
باخلاق الله متخلق گشتی او مباش همه را جمع کن نکو مباش اسم جامع ز بر کیا بر خوان
همه را جمع کن بیا گهوان تجلیات الهی متناهی است و هر تجلی مستلزم علمی و [illegible] طالب این
علم تنگ مباش بمتابعت متبوع عالم مکونات زدنی علما و بنوافل قیام نما تا فرا ترا
نور بالسمع و بالبصر و بالنطق منور گرداند در نوافل ایشان نما تا بتشریف شریف
کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و لسانه الذی یتکلم به قرین شوی مشرف
بتشریف فاصلی اگه بصورت بحق [illegible] بکم من اقبل علی الله بالکلیة اقبل الله علیه

بکلیته و من اعرض الله عن الله بکلیته اعرض الله عنه بکلیته و من یکون لله کان الله له
تمام همت بکماری اقبال تام کن تا اقبال فرمایند بجمیع اسما و صفات و اعراض مکن تا اعراض
ننمایند ارکان خمسه اسلامیه رعایت نما و در حضرات خمسه الهیه سیر فرما و در مراتب
سته و جمیع حقیقت کلیه در بارگی و مقتضی اللهم ارزقنی و الاقتصار بر [illegible] حق چو ما باشی
فرمان بر حضرت شه ابا باش و تابع سنت سنیه حضرت محمدی صلعم باش در دوام ذکر جل
عبودیت از دست مده تا سر رجب بوته بر نیاوری و در حالت توته از جمع کمال
غافل مباش تا از حق محروم نمانی حضرت خلیل (ع) بنی ابراهیم را وصیت فرموده که
قوله تعالی و وصی بها ابراهیم بنیه و یعقوب یا بنی ان الله اصطفی لکم الدین فلا تموتن
الا و انتم مسلمون و لقمان بفرزند بزرگوار یا بنی لا تشرک بالله ان الشرک لظلم عظیم
مجرد از نقوش خیال و لباس مثال مجرد شو و در مراتب ذرات موجودات اشعه شمس
حقیقت مشاهده فرما و در ضمیر منیر صفحات کتبخانه کائنات معانی اسرار انوار صور
اسما الهیه مطالعه نما نور چشم فراسی خفی بنده کل توحید در جان چنانچه مظهر مظهر
ظاهرات و بحر بکثرت امواج و حباب و جواهر با عرافی مرید معتقد را معمور دارد
و مرید منکر را مخذول [illegible] دنیا مزرعة الاخرة تخم نیکی بوقت خود بکار خورم [illegible] کاشت
بردار عالم مصنوع صانع علیم حکیم کریم عظیم است و شرف دال قدر مدلول لا جرم عالم در غایت
جلال و جمال و کمال و شرف بنده بچشم باطن نظری کن و در مجموع مظاهر ناظر ظهور مظهر باش
و همه را بنظر تعظیم و جلال شاهده [illegible] دنیا را اسم عقبی خواهد ایم و عقبی در حقیقت اسم
مولا فافهم بار نه تردامن نشین و از صحبت زاهد خشک برخیز در مرضیات شرعیه

نتیجه الهیه

نتیجه الهیه اقرار نما و در غیر مرضیات شناس و ماده فانه انکار مکن این نصیحت گوش
جان بشنو بکیفیت وعظ عارفان بشنو در حالت آتش خشم بر افروزد و خون دل
بجوش در آید با آب حلم علیان دم قطره فرو نشان اگر نشسته باشی بر خیز ور ایستاده نشو و اگر
ایستاده بنشین و خموش باش ظاهر از معنی ظاهر اگر دارد باطن از وسواس
و هواجس معصوم آنی دایم در یاب تا دایم با آن باشی قال (ع) اتقوا فراسة المؤمن
فانه ینظر بنور الله علیک بمراعاة الله کما تراعی کلک و انما قید [illegible] کلامه قال
کلامه و علیک [illegible] فلا [illegible] رحمتها اغتنم حیاة [illegible] فیها سالک و دار
انت فیها مالک [illegible] فیها موضوع و کلامک مسموع و اذنک واعیه [illegible] واعیه
و انفاسک باقیه و اعمالک [illegible] الخیرات [illegible] المظلم [illegible] المبهم
فانه تاریک اگر روشن کنی فانه چون [illegible] کنی [illegible]
زیرا هر کنی قال (ع) جالس العلما و صاحب الحکما و خالط الکبرا و قال تعالی و اصبر
نفسک مع الذین یدعون ربهم بالغداة و العشی یریدون وجهه یار نیکان باش تا
نیکان شوی [illegible] از جانب و السلام [illegible] فیه [illegible] کرام
و البقا مع کرام [illegible] اذن لک کل شیء هالک
الا وجهه و سالک [illegible] تو دار الکوان و اعیان و تجلیات

حق بر تو عین نوع فانی کرده ترا از تو دوغی باقی دارد ترا با تو و مادام که در
دار تکلیف طالب این علم کتبا مباش اگر نه تکلیف بودی حق کما ینبغی هیچ بنده نمودی.
زیرا که عالم وحدت نتوان یافت الا بجز از علم او که وحدت اثری دارد و مستیر است بر کانه
کوش کن از جان که نزد عارف دانا بهست از دو جهان هر موجب که موجب
الکار فرعه مستند بجه در وجود حقیقت واجب الوجود لا جرم مجموع مصنوعات
ازین وجه حسن باشند ان ربی علی الصراط المستقیم ظاهر غیر خفی فی العیون فی کبیره وصغیره
عینه وجهول ما بور وعلیهم و مراد از کون فی قوله انما الکون خیال وهو حق فی الحقیقة
عالم صورت تواند بود که جمیع تجلیات حقند صورت و معنی بهم دیگر نظر بازه را مغبوش و
درساغر نکرده جایز است که عالم بجه بهره که ظل غیب مطلق است بلکه عالم ظل اعیانند
و اعیان ظل حق و اگر حق بغیره گوینده که در مقابله باطل آمده حدیث به عالم بدلیل
والحق الحق بکلماته حق است قول ما حق است از حق حق شنو اگرچه خیال است ورد است
که کون جامع که باعتبار حق بزانه مراد بود ظلیه خیال است و باعتبار حقیقت حق که بصور
تجلیه متعین شده و مسمی باسم الکون آمده هر آینه عارف که در هر آینه این معنی را
مشاهده فرماید جامع اسرار طریقت و حاوی انوار حقیقت بود خیالش نقش می بندم
بدیده خیال حسن و خفی دیده که دیده خیال عارض من برده ای بود بعضی براب خوش
کسنده

کسنه آفتاب تو و ما سایه تو احوال است اگه بکیراه و دو روی تو نور هم از روی تو باشد
چشم تو سر بر چشم تو کسیه به ازین لقه نشانه، در خرابات که کفت و که شنید قال رسول الله صلعم
اصدق کلمة قالها الشاعر کلمة لبید الا کل شیء ما خلا الله باطل ای سوی الحق محدوم فی نفسه
وان کان موجودا بالله فالکل له وبالله بل هو الله صور هم از وست و قیام همه باوست
بلکه در حقیقت همه اوست کثرت تخیلات عالم دلیلند بر کثرت اسما الهیه و هر اسمی بمظهری
از صور خیالیه اکوان ظاهر گشته و احدیت ذات دلیل است بر احدیت ما فی الکون
انما الکون خیال وهو حق فی الحقیقة والذی یفهم هذا حاز اسرار الطریقه همه عالم خیال می بینم
در خیال آن جمال می بینم همه عالم چو مظهر حقند همه را بر کمال می بینم والحق عنه ای وجود
لا یأتی علیه الباطل و واجب الوجود حق مطلق است و ممتنع الوجود باطل مطلق و ممکن
الوجود که بوجود از وجود واجب الوجود مستفید حقند من وجه و باطلند من وجه اللهم
انی اعوذ بوصالک من فراقک و اعوذ بک منک و توجهت بک و تبرأت
من غیرک و توکلت علیک و اعتمد بعد خیر انبیائک و اصفیائک و هو حبیبک
خلیلک و منظر کمالاتک و مرآة جمالک و صورة اسمک الاعظم وسیلتی الیک
و نبی الاکرم صلی الله علیه وآله وسلم صورتش جامع است و مجری همه اوست ساغر لبش تا لا و
ساکر من نبوش معلول صورة و ظاهر علت است و علت حقیقة و باطن معلول و معلول
من حیث هو هو ممکن الوجود و آن قبول وجود داشت چون علت الکار کسنده

معلول را تمثال جمال اوصاف وکمال تجلیات علّت در مظهر مطهّر و مرآت
منوّر مهیّه معلول بجز رقم چیست واتحاد او رو نماید یک شمع وصد آینه بنهاده
برابر من اگر آینه شمعی نموده شود روشن و در حقیقه نخواهد علم صحیح وکشف صریح
تعلیم علم کننده بروی تخلیه ی از قیود تا شناخته شود بوجهی با مضاف است که غیر نفس
نسبتی از وحدت با وجوب وجود با مبدائیة یا اقتضا با کمال با صدور اثر یا تعلق علم
باو یا بغیر او زیرا که این مجموع محض تغیر و تقیدات و تعلق بغیر مسبوق بود بلا تعین
وآن منافی اطلاق است بلکه شرط در تصور اطلاق ~~وتقید~~ حق تعلق است به تعین سلبی
بمعنی اطلاق که ضد او تقید نیست بلکه اطلاق است از وحدت و کثرت و از حصر اطلاق
و تقیید الا نسبت وحدت و مبدئیة و تأثیر و فعل الهی از کفرش حق با عبارت تعین
صحیح است اول تعینات متعلقه نسبت ذاتیه با عبارت تمیز این نسبت با امتیاز
نسبتی غیر حقیقی و بواسطه نسبت علمیه ذاتیه وحدت حق و وجوب وجود حق و مبدئیة
تعقل توان کرد و علم حق عین اوست واو در ذات او و علم او بنفس او سبب
علم اوست باشیا و اشیا عبارتست از تعینات معقولات کلیه تفصیلیه و جهات
عبارتست از اعیان ثابته که صور اسما الهیه و اسما الهیه ذات با صفت
متعینه اند ذات با صفت متعینه اند

[illegible]

دوش نمودی رخ چو ماه نو ز ابر
نه بخشیم صبر [illegible] ابر

بیک ز زان ناله که [illegible]
مرا [illegible] [illegible]

بهم [illegible] یکی ز [illegible]
نفرین [illegible] [illegible]

بهم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بدانکه علم موسیقی دوازده پرده است و در بیست باب و زیاده شرح نداده اند
که این علم دوازده پرده و شش و سیصد و شصت آوازه و دوازده آوازه است
که مغنیان در مطربی ساخته اند انچه پرده است اول راست دوم عراق
سیم نوا چهارم زیرافکن کوچک پنجم زیرافکن بزرگ ششم رهاوی هفتم حجاز
هشتم بوسلیک نهم حسینی دهم عشاق یازدهم زنگله دوازدهم اصفهان
اما انچه در جهت آوازه است نام دیگر می گویند زیرافکن کوچک را مخالف کوچک
مو...

میگویند و شهناز را زنگله نام نهاده اند و اصفهان را
مخالف راست و همه یک معنی دارد باب دوم از سیصد و شصت
اوازه که شرح دادیم شش اواز برگرفته اول کسبه دوم نگار
سیم عشیران چهارم عزال پنجم نیریز ششم حصار و این اوازها را
جمعی چند ازند که پرده است و نباشد و ان از غایت علی باشد
نیک فهم کن تا درین فن جاهل نباشی باب سیم بدانکه جمله ابریشم
که اهل ساز بنوازش میاورند هیجده بانگ بیش نیست راست
دو بانگ نیم عراق یک بانگ نیم نوا یک بانگ مخالف دو بانگ
زیرافکن بزرگ یکبانگ نیم رهاوی یکبانگ بوسلیک یکبانگ نیم
حسینی دو بانگ عشاق نیم بانگ زنگله نیم بانگ اصفهان نیم بانگ

باب چهارم بدانکه ضرب زدن چند نوع باشد یکضرب
دو ضرب سه ضرب پیش پیران یکضرب زنند پیش جوانان
دو ضرب زنند پیش طفلان سه ضرب زنند باب پنجم بدانکه
دوازده پرده را بر دوازده برج نام نهاده اند راست حمل اصفهان
ثور عراق جوزا مخالف سرطان زیرافکن بزرگ اسد
بوسلیک سنبله میزان عشاق عقرب حسینی قوس زنگله جدی
نوا دلو رهاوی حوت دیگر شش آوازه بلشکر کو
نصب کرده اند استادان فاضل و آنانکه در علم موسیقی بوده اند
بسته مشتری نگار مریخ عشیران زهره عشاق عطارد
سمری قمر مجاز زحل اما آفتاب درین میان نیست

زراه

زراه راست که آهنگ مسکنی بحجاز زاصفهان گذری جانب عراق انداز
بنافه زنگله در پرده رهاوی بند
هو سلمک حسینی صفت برار آواز
مشو بزرگ زروی نیاز کوچک باش
در این مقام العشاق فی نوا پرده آز
گوشه مرغک کرد آینه چه برخوانی
بساز پرده نوروز سلمک شهناز
بگوش جان شنو از کوکبی کردانا
در بیان مقامها و شعبه‌ها پنج بیت و ده و دو مقام شش آواز
رهاوی شد مقام شعبه او تو نوروز عرب با عجم گو
حسینی شد مقام او نیک اختر ز روی مدد دوگاه هم محیر

تو هر که در مقام راست خوانی / مرفع پنجگاه از وی بدانی

مقام آمد حجاز اندر عبارت / ز وی آمد سه‌گاه هم حصارت

بزرگ آمد مقام اهل هشیار / همایون نهفت از وی پدیدار

از آن کوچک مقام دلکش آمد / که هم رکب یا نی در خوش آمد

عراق آمد مقام مطرب خوش / ز وی روی عراق ... مغلوب

چه اصفهان مقامی نشست الحان / تو نیریز و نشابورک ز وی دان

نوا آمد مقام هست مشهور / ز وی نوروز خارا هست ماهور

مقامات نوا عشاق خیزد / ز وی هم اول و هم اوج ریزد

چه زنگوله مقام آمد بهر حال / ز وی نوجار که مبداش آغاز

مقام بوسلیک ابو ناجوی / ز وی آمد عشیران و حجاکوی

در شش آوازه

در شش آوازه

بوسلیک یکی آواز ای یار / ز اصفهان زنگوله پدیدار

دگر گردانیه روز افزون / ز عشاق آمد و از راست بیرون

اگر نوروز اخواهی ببینی

بجو از بوسلیک از حسینی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

سپاس بی قیاس حمد بی حد / مر آن کز خفا آ[illegible]

[illegible] / [illegible]

به اظهار حسن اصفهان حسنت / بهر آیینه عکس بر نوا انداخت

چه حسنش در آیینه خوانه / شد از عکس جهان ا[illegible]

در این آیینه خانه جلوه گر آمد / ز حسن بی نشان عشق او آراست

که سپهر تاج کسری پایه   به برجها قبای همایه

زحل‌های درخط فلک دام دوانه   که رنگ صید دلها را آب و نه

مهرامش از بیابان کام   بی اسلحه از ... دام

تعالی الله زهی احسان تابی   که بخشد این کرا رنگ‌کاری

اهل معرفت گویند که حسن علت غائی ایجاد است و عشق
اسم حسن را انتساب بهردو عقل ظاهر است که حسن عین عشق است
اگرچه در عبارت دو است معنی یکی است ولیکن نور است سرمدی
عین حقیقت محمدی صلی الله علیه و سلم انبیاء کرام و اولیاء عظام علیهم الاحترام مظهر حسن اند
و این تاج سروری را بر سر و دلبری را در بر همه بسته‌اند و از خال و خط
ایشان نقطه وحدت دایره کثرت بلکه خود دایره اند و حسن نقطه ایست

بیا نظر در سلک خال خطاطان   هین نقطه وحدت را در دایره کثرت

و همچنین این دایره نقطه دیگر است مظهریت این دایره را در خور است

فی علم اهل ابجد اثر فیض   دایره بر دایره هین نقطه‌ها

همچنین هین نقطه‌های چهره و علم   اگرچه باشد لعطه ... در عدد

لیکن وجه این نقاط وجود اثر قائم الحجه آدم است و او قائم بالذات و جز
این هر که هست برز و مره اهل توحید احوال است و بی خبر از طریق نجات است اگر
در دایره هستی دایره کثرت ولی نقطه را الحقیقت خیر است در بارگاه حق لوای
من عرف نفسه فقد عرف ربه افراخت زیرا که حسن علت ذات است
و نقطه دایره صفات حسن ازل چه ز روح ...   خاطر و نهان

جلوه اغاز ...   نور و ظلمت شد همه ظاهر ازو   گشت عیان جمله مظاهر ازو

دایره بر دوار افلاک بساخت   مرکز این دایره از خاک بساخت

یافت همه سیر جزو کلی   یافت از این مرتبه جزئی و کلی

فاش و نهان هرچه بود در نظر   مظهر حسن است همه سر بسر

حسن ازل را آینه در جیب ظهور صورت اعیان در غیب

از آنجا که اقتضای حسن را تاب مستوری نیست و عشق را طاقت

صبوری نه آفتاب جهان افروز حسن از مطلع آینه‌ها طالع ظهور

و برق جانسوز عشق از مطلع عجز و نیاز لامع جلوه ذات گوشه از کم

غیب ظاهر شد و ظهور تجلیات ذات و صفات در مظاهر

بعضی را آتش عشق بر جان چاک زد و برخی را جلوه حسن به شکلی برآورد

هر لحظه به شکل خلقی پیدا آ   همه ذرات عالم شد جوهر آ

یار اگر عشق چه در جیب جانست   یار اگر حسن بتش دل نقد اوست

عشق تا بنیاد حسن آراست و حسن پیدا گشت عشق شد این آینه را دوم

آینه آینه را آینه است همه آینه   حسن چو در عشق تجلی نمود

آینه صورت معنی نمود   عشق همه آینه سازی کند

عشق در آن جلوه چو آینه گشت   کز بر او تافت دلا نور حسن

ذره چرا ایستد از نور حسن   عشق در آینه رخشان کند

حسن در آن جلوه نمایان کند   تا شهنشاه محبت در عرصه‌گاه

عالم نغمه آتش زبانه کشید گر از مخفیان دربارگاه کن فیکون قدم نگذاشت

تا آتش جانسوز عشق زبانه کشید و برو از سر جان زلیخا در

مصر

میان آن سوخت دل افروز یوسف از هر کرانه دمید و در مصر جلوه

شعر

هر ذره که بنگری بهر وجهی — عشق است بهر جای حسن است

در عشق عیان جمال حسن است — از عشق نموده ای حسن

در عشق فروغ روی حسن — عشق است که حسن را نشانه

پیدا شده این همه نشانه — عشق است که این همه طلب

با عشق یگانه بود حسنی — هم حسن جهان فروز عشق است

هم ذره به ذره اوست عشق است — از هم … نقش شد رقم …

ذرات همه در عدم … — بی عشق … هیچ عشق …

زنگینه در … زده بر … — در ملک … دستور

در خلوت کنت کنز مستور — تا که تقاضای خوش … دم …

در باز که فروغ قدم … — افراشت لوای کبریایی

[illegible]

بر مسند … خود نمایی — بگشود در خزانه غیب

آورد برون ز دفتر غیب — خورشید وجود گشت تابان

ذرات شهود شد شتابان — جنبش بنمود عشق و ناز

بنیاد کرشمه کرد آغاز — چون کرد بنا اساس عالم

زد خیمه جان بخاک آدم — بسپرد بخاک بس امانت

شد خاک امین باد … — گر قالب آدمی ز طین شد

گنجینه عشق را امین شد الهی این ذره خاک را بار امانتی ده که افلاک از حمل آن ناله اشفاق برآورند بر پشت نهادی و در بیابانی که هزاران غول … ود یوسفاک … در مرغولهای نفاق تفاق دارند روی دگر

یاری کن که تا چون شهاب ساطع ازین میانه کذاره
آرم و مددکاری کن که چون نجم لامع ازین ظلمت کرانه
قدم برکنار کذارم الهی این مرغ حزین را در نهال امانت
آشیان حاصل کردی و مار زهرین نفس خیانت آیین را
بعد ازان در مقابل اوردی از کلک ازو قوش کلک کن که
درکام آن مار بد انجام خار هلاک زنم و از خنک خیانت
سامان ایمان بیرون افکنم   مرغ خوش خط
و خالی در شکنج نهالی آشیان داشت و جوجه بر
و بالی در آشیان نهان زهرآلود ماری دندان طمع گشاد
قصد جوجه وی کرد مرغ از زیرکی دریافت و خار تمام
منی

نیشی در منقار گرفته بکنجی غنود مار سینه مال خود در آن نهال کشید
تا بلب آشیان رسید و دهان باز کرد و قصد کردن آغاز مرغ
از جای خود را چالاک ساخت و خار را در دهان مار راند
جراحت خار از دهان مار بسر کرد و بنیاد هستیش زیر و زبر
از اوج نهال بحضیض وبال افتاد چندان سر بر سنگ زد که بر جان
بهلاکت داد   مرغ باشد سالک راه هوا   آشیانش در کل
هر وفا   جوجه آن در بحر معرفت   خوش کرده زیر پر
طایر گشت   نفس اماره برادر اژدها ر   ناوک توفیق در منقار
خاره ناگه نهم در دهان آن خار کش   کان کل توفیق در منقار

خار به او لیک همه بار لطف مرغ زیرک را که گلزار لطف

گر تو هستی سالک درگاه حق مرغ زیرک باش تا یابی سبق

الهی این چه داغی است که سوختن مرهم اوست و این چه باغی است

که آتش و خاک شبنم اوست چه کوهی است که کوه‌کش همه زبان است و چه

ماجرا است که دو شش همه دریا است چه شمعی است آنکه جان پروانه اوست

چه گنج است آنکه دلها ویرانه اوست چه رحم است آنکه داغ عشق مرهم اوست

چه نور است آنکه ما آتش همدم اوست چه عیش است آنکه ماتم قرین اوست

چه درد است آنکه خاکستر نشین اوست چه آب است این که خاکم بر آتش است

چه آتش است آنکه در دل انجمن است چه جام است این که عقلم زو مخمور است

چه قدرت است این که ز چشم خونبار است چه هوش است آنکه دل بیهوش است

چه گنج است این که در خرابی اوست پروانه سان باید ما را

الهی گر

از آتش حیرت توختی و در محفلی شمع معرفت فسرده چشم دگار

ز آرمیدت افکارها که تفکر از حیرت اگر چار اسفار کرده ز بهر قلم

نهال این شرح توشش آنچه توشش با ما جفا بسته و جوز شوری

این شب و دادست محرم دشمن از نهیب سپه دل‌آوری تو

داوری غم دهی و غم تبار تو است بسته‌ام کمر آن آه تو را

حالی بهر دل‌آوری تو است زجسم بر یکایک پایانم

جام بستاند که حسرت دل کام در جگر که لب چه نقش دیدم

بعد از آن با علا درجات دل کام از تحمل نجات خار ممکن

رو دیده صحبت پروانه ما باشد چه آن از نو خبر شمع وصل بنفروزد جنت

بناز عاشق جان نازنین دهد معشوق بنیاز من آنچه نیاز

دانی که همه ناز و نیاز من از چه باز به پیش تو جز نیازی نگذ

جان هستم خانه بنیاز بکن بازی قسمت آن نازم بناز خوش فرو بار

فرازم از آن نیاز تو جان فشانی مرا بهتر ز عمر جاودانی

بکش از تیغ ناز و کرشمه هم با غمزه صهبا را ابروم به ازین نیچ هم

ابر [illegible] مند دمی از وصل چو شمع ناز کنند هر که از آتش شد نیاز

ما را دوست و ناز را بجانیاز مندی جان با چشمش دلدار ار مشتهی ...

از آن چندی که خواهی را بهم [illegible] م بر آن ایجاد که [illegible]

حکایت چند ازین و [illegible] دهر [illegible] در هند

چند ازین نظم [illegible] خوش [illegible]

دمی

هو [illegible]

دهان عنبرینش دام هر دانه دلهای مشتاقان نکحل نرگس فتنه اش [illegible]

ایجاب دهم [illegible] دو دانه [illegible] فرزانه از لعل گوهر [illegible]

شکن بازار قوت و مرجان و از گونه رجس ز آهو [illegible] مهر

درخشان قند و لالاش تخل چمن رعنائی و خد روح افزاش

گلگی [illegible] سرو فرا از خیال حسن جان بهو الفکار

[illegible] در عوض جان نگه تا [illegible] رفت روان

زابروی کج تیغ [illegible] بر رخ ارباب [illegible]

از مژگان غمزه [illegible] [illegible]

درج [illegible] صد [illegible] [illegible]

[illegible] زلف [illegible]

الصبح چمن سلطان بهار با یک زر گوهکان صحرای حرم را
بر نخلش ز هر آن اصلا دیده ای و تعزم بر تشریف صنم از جرم غرم بر سببش
الصبح نهاد بهره که می پرستد اهل جهان عمارت جان بهجی زهر آز
مسکن را آتش راج ایمان همه جانب سر از نور چشم نظر افکند

همه ارکان را آب لب در نثار در خون دهی حسن کرد
اسلوب فرس ارمن همه کوس شادی در بسته ما فرمان
از نگار نقش این گواره سر تا لبی بر خون دجال
خوب است در پیش بر سر خاری چند سلسلمی ان
بر غلت حسن معشوقه خورشید نثار لامع تا نوارد عشاق
در هوا داری ان ذره دار بحر و شما ر اتفاقا در رود ز طلوع لیلی

لالند

هو مهر را

خورشید بهر جان نو بجای چمن جهان در حسن تمام و
مهر جان افروز بر در بار ارایش که غلام جمشید تابان
در بزم جشن دوی نشر جام خورشید تابان در او لب دلبر
خنی بر لب بام در جهان گوارش مهر و ماه همراه در جان
افسر دارش مه بار اسم ها گمان مهیار در میان خیل عشاق
بر کنار ای انباه و چشم نمای شاه هر اهل حرف است بجانب
هی باید دلکش است نجم سحر هی ارا باملیحه باشد دلبر ارا
با هزاران جان ای است زیبا خوش این نکته چمن رو خزان
می افتد ان از زیان با هر ران بهر گوشه کرم نظاره
هر اسلم مهر ما بشر باشد اره چو دهیم مهر سلیمان نگاه

بگو ما بود لیلی را چه حاصل [illegible] عنان عقل [illegible] ز دست

زیک جام نظاره گشته مست [illegible] بجز [illegible] فرو چون [illegible] مثال

به نحوت [illegible] در ان حال [illegible] بگفته قند [illegible] در [illegible]

ز [illegible] آن [illegible] دلم [illegible] [illegible]

تو دیوانه شدی [illegible] این [illegible] در [illegible] تو دیوانه

شدی [illegible] نهاده رو بصحرا و در دشت

تو دیوانه شدی [illegible] قدم زن بر ره [illegible]

[illegible] او [illegible] [illegible]

بصحرا [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

ز [illegible] [illegible] از [illegible]

ادم [illegible]

در این [illegible] چنین [illegible] [illegible] از [illegible]

تو دیوانه شدی [illegible] [illegible] شنید

عشق [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] شنیده [illegible] [illegible]

[illegible] تو دیوانه شدی [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] عشق [illegible] دیوانه

[illegible] تو دیوانه شدی [illegible] دیوانه

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

هو المعین

نگرم . . با رحمی های انکار را در حالت آرام فرستم ای صحرا ای را

بشهر در قلعه در جای خزانی و عام تماشا زلال گفته

بی خور شد رخ زلف در آن شهر — که بعد از جمالش جلا بهر

با چند از عرض حسن شاهانه — از دیش بار معشوق شاهانه

رنجام عشق لبش ز شیرین — تو دیوانه شد سنگی بهیب

چنین در حرم شاه ابر — تو دیوانه شد همراه گر

چه شد معلوم در ابر جان — در این ملکت نمی باشد مکان

همان عشق بحکم شاه جلال — برای ساز نغز گفته حاصل

برای این شده دیوانه از بیش — حلال در فرشته از بیش

با بان در ... زره برین — سواد خط ... از ... رده

چه بعد از سواد شهر ... — نباید باشد خوش گفته

ادب

هو العزیز

روان بیش جان و های در فصل ابر — چه عاشق کار سکی جان خسر آمد

شاه دولت که های از ... مهر بیش دیوانه بمناسبت در این شهر آشوب

چمن از صبا دیوار بیش دیوانه از همه شاه ما بهر آن بگوالی شهر

خیمه و خیمه گاه پرچم در نقش و تجلی که اخیار قصه چند از ...

بسر شد و حسب از قصه مطلع گفته نامه او شکر به بر چیدر

بدان عارف گوید که وصلت ساز همایون چنین بر فرق ... در

عمر آن فرشته در خیال مهر از شرق آن در حسب

تبرها بر تو ابر خبث خلاک ... و خراج آن آنکه در عمر ... بعضی

و جلالی ایکار ... سال از صلح که گواری ... در آن

حسن و جمال و فضل و کمال ... آن ... علم ... شفیق را

برگشته نامه فرستاده شد و ملتمس مهر دماه روز شمه ای از حال

تمام رساند چون درجان ... شرایط عشق ... شد

وارد که ... بار ... ورود احباب ... باز

... خود ... آدر خور ... آن ... گردش

دلکه ... بحال ... شد و لت شکسته ... ندای

زلال ... جان فشانی خواهش و التماس ... حاصل

و تهران ... فرستاده ... حاضر ... است

... نامه ... تعظیم و تکریم

... مضمون

نامه ... اطلاع حاصل ... مشتاق

کلام ... دیدار ...

ما سالها ... و طواف ... کار است وا ... بجد و دوق

... رفتار ... وصل ... عقل و ... است

... از فرهنگ است ... جمله کو جاه

من ... واو شاه ... جز ... رفیع

حسن ... لحه ... مقامه ... شدن ... رفته

در این ... صبح ... از افق ... طالع و جگر ... چندر

بدن ... جان ... در پیش ... نور ... شد

حکم ... چند ... سالت ... از قضا ... گرایید

ای ... معشوقه موافق — که ... عاشق

چه ... سخن ... چارت — دل ... مرا ... نیست

زیبا افتاده چشمت سرو بالا — بپای زر نهاده جان ما

جان عاشق را که تیمار ده — جان جانان را که تیمار ده

اگر خواهی حیات جاودانه — بپای دلبران جان فشانه

لب لعل نگارم چشمه خضرست — دهانش چو حیات جاودانست

خبر شادی دل آرسیده مهیار لطف بار رسیده جرعه جام جم

زلال حیات نوشید و خلعت نجات ازو [illegible] پوشیده گریان

در مقام جان که ورسید در غو ایک مشغول عشق دلفانی گشته

دیبای چهره خاک راه [illegible] شد [illegible] با لب لعل عاشق

که گه لب معشوق مراقی [illegible] که گه حسن رو [illegible] چند بر آن رسید

تا بوی الست [illegible] اگر [illegible] مغفرت — در

در [illegible]

درد دل هنوز از تو نگاهی نکرده — جان [illegible] نثار [illegible]

با تو من از لب تو چیز در لذت — لا حول ولا قوة الا بالله

چند ربدن [illegible] وفاداری موج [illegible] و کشش [illegible]

[illegible] فرشته [illegible] جان دارد [illegible] رشته زنار

گشته علم ایمان بر بام افلاک [illegible] قالب [illegible] بهار [illegible]

هر کس [illegible] عشق [illegible] — [illegible] بخشی [illegible]

از بار جان [illegible] — [illegible] جهان [illegible]

چند ربدن [illegible] عشق [illegible] داز

[illegible] تو [illegible] بوی [illegible] همراه [illegible]

[illegible] چند بدن [illegible] عاشق [illegible] ادرا

به بوی نعمت همه بر لب ... بوی تو مهمان رقیبند همه بر سر ما دا
اعوان شه همه با قیمت همه چنبر جمال شمید از همه گیسان صد ابر گیسو شدند
در یک قدم نهاده بود در قیبند ... آسمان شهید
عشق جانان کرده ... از بند جهان برآوردن کرد ... همه دوست
خوبان رخان جانان ... دلبران قیمت لب کرد ... الهی این
حسن است که از بر لوای شمع محبت ... فسرده حسنی و بر دل از جان
محبان بر آورد به پا ... و بر لوح ... ولی چه لولو ... است هر که
نغمه ارای نشیبه بحر دو شش ... مهر سیر ... اشتر قضای ...
اله ... حسن است ... افروخت ... بر پرسانه
جانها همه سوخت ... چه گوی است ... از نغمه ...

الا اهل

بزم وصل جانان که بر منزل محبت رهنما شد جان در نور محبت
بکار است و لوکشی ... ایام وصل محبوب ... نظر بلند جز بکوه
جمال و خبر شیرین ... فضای عرب حقایق است و عجب روح
و همه که را با آتش جمال برافروزند با آتش جلال بسوزند و همه که را
محو وصال کوشش نیست بجز آن جان ستانند ... تا بسر آتش آتش
افسرده است درین عاشقان زدل کور است ... محو وصل مبرید
ار ار است جان فرسود ... محو کار است
با سایه علامی ... بر لعل ... دو خوش آواز عشق بی نوا
نغمه داودی نوا ساز خسرو خاوری ... حسن کلمه جانی دو ...
چنانکه در مقام نوا سنجی ... مشتری اتفاقا روزی بر در ... سر آ

نشسته بود و غزل عاشقانه بصوت حزین میسرود

ناله‌اش هر کو شنید حیران   بلبلان با نوای شیرینش همه شیدا شدند

سوختی آتش او که ملک   زهره در رقص در بساط فلک

هر چند از نغمه آتشین او حیرت   در شد اهرمن ...

نغمه و ادای آن بحر دلکش   میرسید گوش وصال آتش

ناگاه ... از بند علائق و عوایق ... برادر ... از جلوه

حسن و نغمه آتشین ... هوش ... از همه آتش

در نهادش بر افروخت و ... سوخت ...

از جمال آتشش ... خاکستری علاوه ... این

منجر گشته ... خاکسترش را بباد دهد تا ... این راز

کلیم

سوخته جان شعله در میان خاکستر نظرش ... با ... عزم تمام

نوای ... جانب ... آواز ... گوش ... جان ...

نور ... چون شمع وصل افروختی

آتش ... از رحم ... بر ... م

... خاکستر م   دانه ... این گوشه

همه جای ... شد   حسن ... علام ... شد

این ... در ... آن ... و از ... او ...

افروخت ... الله ... شد ... خوش ...

به ... گشته ... و غلام ... امر

فرمود غلام را به دست چوبی بزند و نغمه داودی آغاز نهاد برای ابدی

داد رسید و قطره ای چند از جراحت بچکید غلام از نو بدان آهنگ خوش شد

و از نغمه او خوش گوش شاه از آن نغمه غریب متحیر گشته و سبب

سکوت غلام پرسید فرمود الحال که در هم مرهم از آن قطره خون آمد فرود

آتش فرو دو دیده خشک در این جا درین مجلس آتش بوده هست از این

داد و فتی چون آن بر چه کار آتش سوزنده دکان جهان روان است

غلام را از بهر آن در کوچه داشت عیان آن جهان و شیخ جان ما به بو خبر

جان را بکوی یار آن شاه از آن غلام شغل کرده فرموده که صبح و شام

بلکه علی الدوام که به نغمه ساز در رزم به او از آن جا در بار از آن نمکند و بودن ها بر آن

هنر غلام سعی در کار نغز غوطه در قطره و بر سکوت لا اقل ای آشنا بگشت

الا ای بنر

برآر آتشی ای ساز زن کار | دستان بنر و عشق بی یار آر

شده است از همی غیبت | تجلی کن و جان ببخش

رسید از حق نوا از آن دم برانی | بنوش می جان از جهان تکبیر

بر آن شمع وصال لب بر فرود | چه به قتل از دو لب بنوشد عالم

اگر چه خود از آن آتش دلدار عالم را آتش است حالا از آن که غبار

همه ننگ و بی جان دارد آن مانا آتش گوهر آب که در باطن نو جهان

چشمی که به غیب است نظر به عیب این ولی منکر ده دار لا ربّ

الحمد که دگران شده این که تو را در چشم است بر موج بیکران

در چشم است و این بحر بیداری دیده کار به این هم دل است خواری

بجز که دار و از غیب راهی بسیار بگذار و از زن که به جهان جان فرو کن

هو المعز

عارف نقش قدمی انکه همه دوره را بدست ابر مهر سپهر از مطلع انوار

راه هر چشم نظری را نور سواد در هر دیده ای چو خزانه اسرار در پیش [illegible] نقش بیضی

در نقاره نه رنگ بینی و غبار خاطر شوی از همه رنگ بی معالم انگیز بلکه

هر رنگ که کشی دم از بی رنگی زند   در آشفته حالی است بی رنگی

عیب از نظر و بی نوال را که   صحیح کس ما را زن دیده جنگی

ذوقی که نگشتم دم عیب ز ایشان کاغذ را است دور القصور از هم پر دلدار

هر کاغذ که در دیده چشم حال و دیگر را شاخ شعر مقابل

البلاغه و انشا اما که مچه هشتم این نقش عجب [illegible] کس باهم

دوات [illegible] ابیات ان [illegible] بعلم نقل یک [illegible] و

بجوم و شفا از ان اشارات ما حصل هم معلوم شد که ان بلا شک

هم

هو

نکهت دل عدوات [illegible] ز خبر از معنی و چه در نظام عیب جو هم

بر این که خاطر ما می کند دیگر شاخ شعر را از دور جدول

کش شاخ   لیک [illegible] از چشم ما   خبر از شاخ چه در نخجم

در ملک سنگ بر شکر   بیشتر در طعن حال بصر وارد کرد

کش شاخ کسته در قافی   بی خبر از حال چشم خوبان   دل طعن

از خسته بر شاخ [illegible]   بر طرح عیب خود به   یک از احوال انشا

عیب ان   صورت افعال احلی الحسان   که همه هستند با هم عیب جوی

بی خبر از عیب خود در نشر ربی   گر نور هوش را خوش بکن

عیب کس منی که بعد خود بیاید   الهی و به ۲ [illegible] از عیب بعد از ان و بسنه [illegible]

هو

از ره بستر اعجاز عنایت گه آسته در نظاره مطلع انوار شود
بود الاکات قرار بر لجه خاطر به مخزن اسرار شود بزرگواری
خود را از لطف غفاری بر درگاه ربانی و اصفیای حضرت بندگی معصیت
از آنچه ضمیر ما نکوی از جنگ هر زنگ و بوی شود در دل گیر
ای شاه ستایند دمی را جستم از آنکه جستم و هر رنج در راه حضرت است الله
رحم گرفتم ما را غلط هم هر که از بار بر نگه جرعه نوش شود که به
خود بقا قرار هست الی بند و هر را چه حال و این رنج در راحت ملال
در این میخانه را جای نه نوشتن که نبود که خود قرار نوشتن
شوی آنکه از هر نبود در نظر نقش فارغ از آنکه صبح و شبی

تمام

هو

ما زنگ و غبار را که می‌باید رنج در راحت نبود ملال
تشنه ام به جام عشق کوزه هستی بشکند زلال
جادو هر از چشمه امید بنوشند و از جنگ نیز هر هندوی
نقش دیگر و فسون از زهر از همه رنگ بود خمار شود
خلعت به رخ بپوشد کوزه هستی بشکن در زلال جام و دیگر بنوشد
نقش هر که را آرام دل خلعت به رخ بپوشد
رو به سوی شب را از آن سنگ تا چه معنی را همه دل جنگ
جرعه از شیشه می نوشیدن از آنکه ساقی اصوات چنگ
هندوی زنگ ساز نقش را رام چه لهنگ

هو

تا زنده‌ام بگوشی حلقه‌ی   الکی از بر لباس فتوحند

وقتی در مشهد مقدس سر فرو بودم و درگاه رضا سر ...

مجاور غربت و بیکسی نیز بار شکسته دل خاطر خسته در بستر

بیماری و بیخوابی غنچه خاطر از نسیم پر اسم نشسته و قفل بابرا

بمفتاح آن کشف ارای جلوه حسن معشوقه پرشته تمع بکار را

افسرده خاطر خواهد بر دارد جان عشاق را در ... اباب وا ر کوچه

اقتضای قبول تر نمود ... آن های رضی الله اسعود

دست ... چه ... مرتع ورد گرچه وعظ او خوش چشمی را مهر

بادشاه قرن توانهرا با جبره لطف قراش فضا مروجه

طاوس فلک را دلو دست اکنه مرغ هو ... در مشغل ناز

جدا زماد

هو

جناب سکه وقت الاحیان با باب ... مالک از هر الفت ... ابرنگ

بقیمان سلسلهٔ آب ... آتش جالور عشق راهی ... دلجان

جنب رسیده بر قطره اطلب سبوی آیه در پیش داشتم و

... آب چون که سر اشتم سحاب رحمت از دریا ... خوش‌تر ان

گرفت در لالان جا و بر از چشمه ابتدا خروشیدن آبیاری از در ...

در امره سبوراد ... واز زلال کرم رنجه بهار و رفت ودن فضل

استین فشان قاقس قدرت زنگی و نجف ... کوبان و در طرب

امره جستن اغاز و لولو از ... خراست غلغله سبو نشست آب

برنجت و سبو بشکست گوهر ... را آب مژه چشم بالا سفتم

شیرت تنگ‌کامی را آب نوشیده لطف آبیار تعلیم   بصحرای

هو

فتاده یک گدا خاک آب دهان تکش زحمات است

اگر لب تشنه آب حیاتی زلال زیره‌ای در تشنه کامی است

خطالب معزول از لعل برات بر چشمه تشنه کامم آب حیات است

از بسم شم انگشتم زبره کند ور بستم جفا نبودم هست تابت

را بسی طایفه هیچ از آتش این تحت شعله در سر افتد ده هزار جان

بنور این سیتور تخت‌ها از ظلمت اگر لعل را کف معلوم شد

در دلی بسو در تکش لبش و زلال است در چشمه زلو مبتدی کا

نهان زانو بسد لبی است چشمه زلعبه بره شب جور شد چشمه

بس از هر که صد خنده باشد شهید عشق جان زنده باشد

دگر تا آب حیوان است گاهی دو سه چشمه است در از نامی

تم الحمد

هو

چمن شد و جامه گلگون دریده ز شرم لعل ایمان که چه هم از رنگ

وقتی چه داری نیک چمن را زلف در میان آن لب تنگ را

زلف تماشا لب تو شیرین و نقش گاه فرنگش خوش لب سبزه رو روش

در بستر تو مشک شد چو هم نه بر زلف تو را عنبر آن سرا زلف او را

گاه از ابر لب بستر خاکش بزن هر گاه بر شب چرخش گاه خشن زار زر بیست

مشکینه گاه از دین تو مست شد گاه باز فصلها زر لعل

صف بسته گران در دو هزار گاه باز بسته قرار زر و زرشت طوطی لعل را

نهند برلبی که زلف خ کوثر است گاه از بهشت که بغیه لب است

گاهی لب تشنگ که شهد قند صحرا خوانده است که بهر ما که لب جلی را ابر است

هو

که گر از ماه تابانی برد رشک   که هر دم از جبین گرد ابر دورش

که تا بنشست همکنار ناز نینش   که صبح از دو تاکی بکند

اکنون نشمارد بیاد کرد   سالها از بهر تو نیز کار کرد

تا نمایی فرع را اصل تو اصل   سالها مهجور از دیدار وصل

فرع نمود آن ماه دو اصل وجود   از ایشان وصل با صد

تو کشیدار فرع دیده بوشش هندوی نقش آسمان هر ماه از جنبد

نزد برای جمعیت زلفها از کوار های زن ها دل ها از دو برید و از آن

تا برکه جاه در مهان ترک دو زنگ چشمه شهر از آن لنگ داد اهل

نگاری بچشم زنگ حاصل جز رنگ آن ترکند از همه زنگ تو از آنکه داد

هم دم داد

هو

یک بار دو روز بنشین هم چون جانان   دست ها از آن جانان کرشته شد

زنگ از دلدار بیرنگ تجلی   تا بهم بحر اسلات کند

در ملک وصل دل ها بکند   شنیدم دیوانه در هند دو رسالت

نه همه ای باغ خوش به هوس بستان سمن در دو بر آبها بهار

و دیده پیاده جان خود روز بد رشتی کشت درختی دید که در آن دشت

آنکس چمن بحر و شد به دو کوه در جوشش از ده بر سر آن قد

تا بر سر درخت نهال عشق را دل شسته ها خواست تا در او بر د

مثال صاحب دل رسید و گفت ای برسر درختی از به تجلی نشسته

هیچ را بیرون از آب در هر رشته هستی را کنده در جان مستی شیر را در

از آنکه دلدار جان قصه را دو ان به دو ماه فریاد از آنش

هو

شرب صبح در هر آتش هیچ قبا ز غمزه ها در پیچ تا

گمان خسته دلان از غم داره کشان که بهر آن باز

ای فصل ایکاش نه اینجا هم نیست / با قدر گرسنه دست در آغوش

های زرد روی نهان مینه / تنبه بر آتش و باز هره

بر آن که زلف در حسن شراب / بشنو بشنید که بکشان را

وارهی ما هیچ آن ملک کن وفا / اره بر این خود منه هر راز

اره بردار و سیدن آن شنو / هیچ خود بر آن که زمین شنو

تو کشی دوا نه بسته در دفتر / هیچ هر دار هر داره بر انگشت

ما که افغان ز نکهت و خار / سینه مجروح نیست ار جان

ولی که بر کشند تکیه را حسب را / سر فرو و قف از حسب را

ما کر

هو

عاقبت هیچ نیامد را با تره ماند به دهان مستمندی در باب دلو شد

چنین دهر عمر نوا ها مجروح شد و جراحت با نوا ها از سنگ بحث

های رطاعت در ره آرزو نهان و دست دعا بر آمین ارشد عادت

در فتن نما بوی حبیب دل و آئینه دهره به هر آتش مقابل سر ار که

بسیار سینه از جنب ها بر افتد و لعب / ای سر نهان زلو عدلان

در جهان دائم کاش نقش سر از آن / جای نام مراد در نگار ق

رسمی از ره ها بر آن حسد دل را از محبت دلوانه بحر ربی مه

دفتر ها غم های دیار ز جهد دعد غمز ای / لیس ما بسوی ما تا کفر مشکل گری

از سر دیده نرم من مر بی / از من قدم رسم وطن در این خای

دلوار چنین این شخص نشستند بر چون سازی و دل لرزند آن اعلاء این خیر درست

۲ بیج

هو

غم دل که آمد در او نشنید همه وارسته تلخ نهانی با جان جانان گشته

قطار آتواری رهرکت حلاوت نشسته در دو عینی ذات شد علم

ندای یار من اجرا فرشته که این درد را جانم می‌سازد

صد دینار این از جوانه می‌ستاند لوای حق ندای او بشنو بشنو

به چشم یار در بحر ابد کدام نجم قوم از این که امیری کوم ادوار دلدار

سوار شدند و غضا از کوه بر دل نشستند حق ملک شکند نصرت یار ما به

آتش الم ز جانش او دو جهت چند که لعنت گشته ام سوی جهت

دیده برسته دوست بیرام آتش در بحر فکر خام غوطه در قعر از این

صد دینار راجع تا که به بحرم دار به سر لب جو جها بعد ادوم بعد از کرش

جمعه و ماه ... بحرم کو بعد ... حسن کو بعد ... سنه ۱۲۹۲

قرار داد الهی

هو

قرار داد الهی بوسه فکرت حوادث بنهاد مشکل محکم ترین حجاب اولادم

ز آتش رشک بس چار رفت ازجا به کوی ما راه و دارای سر جهد کوکان

خرید و خالی کنار نوحه فکرت حق هر ای رسید لعل شد ام که

بابا در حسب چه داری ... ده بار حلال لوکم بر حسن جهانم چهره

دریای لعل دامن او دست بر سر دیده اری صفا وارد وعده

سوار با ادب زار او حکم اجرای بر حقیقت دیده روز غنیم را شکسته

عشق بروم بس دلوار حقیقت رشته اسید ام شکسته ماه نطالم را

هستی خانه ام سواخرات تو که و داغ رن فرزند جلوه ام را لب

لب که رکوع سنا عزم دارد نه به انجا که از انجم شست

ز هجر ز حال طالم او غنیم ما رفته رود کار رود نشتم

هو

دلبرا از فرقت مهرت چاک — در عزای او نموده سینه چاک

صد هزار آه های دستگاه — تا فلک رفته و روزم شد سیاه

هر چه بر ایشان گرم نزاع — تا که خورشید است از آن شعاع

آنچه گفتم وصف حالم بیان — از برای گریه های من بیان

از شراب ملک طلب رود رود — ولا تعقل مهجور [illegible]

فصل لاله و ارغوان برآمد — دیگر در جوش از نوای او ام

نغمه از شور کشیده زان کار — خوش کشیده چمن حرف آن از زار

بسته ام دل کرده داد و بر — زد بر قلب من گویم در رستم در دبر

بجوشید الوان دل طمع — جمله را سازند [illegible] جمع

پس [illegible] ابر نهان ز ابر بهار — جان و دل گردد [illegible] ابر [illegible]

خانه ها نو سر از وادی خیار — [illegible] و در جان نهد بار عیار

تا ز ما

هو

هر زمان نوعی نمایی جلوه — از [illegible] قبه

تا که آن لب در افسون شکند — جمله را [illegible] بر [illegible] کند

خانمان جمله را [illegible] کند — جان و دل از [illegible] کند

لاله زار هوش [illegible] — با [illegible] در [illegible]

پس [illegible] بود [illegible] — در [illegible] از طمع وطن

ای [illegible] — [illegible]

گر از [illegible] دم مزن — تا به [illegible] صحرا [illegible] ماهی

گه [illegible] لعل گو — روز [illegible] العشق [illegible]

گه گر تو [illegible] جام — گه [illegible] دم [illegible]

الهی [illegible] نقش [illegible] گذشت

هو

برما کار رفته به سر موسسه دیک طرح را بجوشش الله داشتن حرص

وحسن را بجز دنش اثر کند مدار زبان ما را از انچه زبان ماست

خوامو شش کن و خیالات رنگارنگ باطل را آدمی فرا موشش

تا جز دل تو زهی سازیم و جز فکر تو بری میکاریم   صاحب دل را

دیدم در محفلی نشسته و عقده صحبت با کاملی نهر قطره از زلال

لطف ایشان بجوی بر لالی دهر فرو از انوار جمال ایشان مهر لازال

جهه جمال ز انوار جلال اراسته و اینه جلال بتجلی جمال پیراسته

شخصی تشنگان را چشمه حیوان دلکشان را حیات جاودان کام

باد همه آن که احیان نفس نفاه با یک خنده جان حیات بعضی

کامبخش بجار بی مقال   از صحبت ستفاده کو ملال

کامی

هو

کامی ابندامی که نام محبوسان ابجد   ار که همچو لیلی رنجش وصال

انجه نام ابجد خصال ایشان رنجی   لو هر دو ایشان بر لالی حالی

با انجه گفتم هر صبح و شام اثیر و جمال باجمال ایشان بر جسم دفع او شکر

صحبت ما بر ایشان بخیم خنده وری همدت اوصف فضل ایشان مشترک شد

و قاصی بیچارگان بر جمال ایشان مجبر ایشان حسد کند اوقاتی شعله سینه ازاد شد

دنیا غرور بر سر در دو ایشان در دهن فتنه ها ماد براد در محکمه قصد اعجم

دو ابله ای که بعضی عاشقه ارای که صحبت بر روش دلان انچه بسفاهت

دیگری فرهنگ دهر در این رسید احقر لذا درو معرو کشتی عقده مشکل

نشسته و باز مجالسه گفته بدلو معنی از آنچه کنند باشش خرجالی لاادری

ز خوشه زبان ملکم مرده از کتاب از قصه تحکمه قضا رشد

هو

تا کجا شد خوبتر خاطر   گوهر اسرار در حق دانا طلب

دانه بنگر با خبر باشد   [illegible] باشد

گر ترا هست عقل و هوش   [illegible] فضل خواهی خویش

لب ببند [illegible]   دم مزن [illegible]

با هزار [illegible]   [illegible]

معلوم [illegible] در این [illegible] در ما [illegible]

اگر همه [illegible] علی الطاهر [illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هو

مصلحت [illegible] دره بردار [illegible] دلخواه

بر عمان که [illegible] آب [illegible] گوش

[illegible]   بو [illegible] مصلحت [illegible] گوش

[illegible]   [illegible] چراغ روشن [illegible]

[illegible] در سخن [illegible] حاجت   [illegible] گوش

[illegible]   [illegible] مصلحت [illegible] گوش

[illegible]

[illegible] در مجالس [illegible]

[illegible]

[illegible] موج [illegible] آب [illegible]

هو

شد آب زر و با شکفت و حرفی دیگر است و دلی شکفته گزت

درد حرف لا لا مشالی از شعف فرق نقشم و نقل معانی بکلیه بیان دیگر

نقشم از لطف بحر و موج و آب گزیده دو حرفی شسته و جواب

همه را لطف به نشد از هر سر توجه ایشان را افسر از هر

از همه حالی و گر همه حوار است از رنگ تو بی لکن بار است

دل شو شد از همه رنگ رو نهند بوی از رنگ تا بپا پید

سر آن همه رخ نباشد از آن همه جز و جسدی همه جانانه

گزیده دو حرف است افسانه جمعی این ابیات شایسته جای گفتم گه و دل

بکار میرفت از نظم همه از شیوه این سخن میشد و آنچه نشست این دیوان

از سلک نقاش رجوع شد در محفل نقاش نشستند در نشئه عذرات را آگهم

ماهی

هو

عهد محبوب جانی گشت در هر لحظه از معموله سخنان گویند

دعا مشت مهر گر بگویند سخن را مثل حکمت ما ماکر و محو آنجا فتنه

در میان او کسی حرف چنین نوای صبح کسی امید شیرینی زاری مبتلا آن دید

سخن حرف از لب آور آب سر دیگر بوی آتش زار در نهر جهد از ربانه آتش زار

الکنی تهمه حقیقتها گزار ای و نهمه معرفتها لطف ای طالبه عقلی و جدی را

بر کنار این همه نشانی و سلسله محاسن و لطف در میان جمع بندی

تا برگزارش نمایی سخت تیغ که دو با عشاق فتنه و در ایشان ما طبع

تا زانه محیا لطف را تنشه موقف بر کنم و رشته نقاش را سلسله نقاش سر

کنم الهی از جنبش علایق و علو اتمام زبان و هزاره مجلس تو وجه کس اذان

امنی شکون تحقیق بوستان شب سحر از همان منشور ما نهنگ گشت را

هو

از کوه جان بار نهی و بمند و صرف [illegible] از شوره غرور و کدورت را

[illegible] شهوت برای مغرور است از وصله تلبیس را که خرقه ابلیس است

در [illegible] نو تو چهار [illegible] با نهادن [illegible] و چهار طبع مخالف کسر را

موافق [illegible] حسن [illegible] که [illegible] و [illegible] از [illegible] و [illegible]

وصرت را [illegible] و [illegible] در بند [illegible] فرعی را [illegible] الکرام

و [illegible] را [illegible] در [illegible] دریواز

صفت [illegible] از عرفت [illegible] [illegible]

تنگ [illegible] عصمت [illegible] [illegible] عفت را

شکسته [illegible] [illegible] [illegible] در

[illegible] [illegible]

هو

هو

چو هو بسیار زد آن دست جام زرین   طوق [illegible] چو [illegible] زرین [illegible]

دیدم [illegible] که [illegible] [illegible] اکر [illegible]

[illegible] این [illegible] [illegible] هو [illegible] تو [illegible] از [illegible]

[illegible] موش [illegible] مقام [illegible] فرصت در میان [illegible] در [illegible]

[illegible] شد [illegible] الکریم [illegible]

نور [illegible] [illegible] [illegible] موصل [illegible] زمین

محمد مصطفی [illegible] محمد [illegible] [illegible] علم [illegible] کرد

از [illegible] جنس [illegible] ظهور [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در [illegible]

هو

از آن کنده‌ام بعد دام تردد نقلی که به رخ حرفه مشتی بس سجودی چه حیله قصه
ابیس دل ازین طورها بیکار کوچ را نیز ازین اطوار کو دادا
صرفه از کو درگ با لطف شاه خدا ازو کو دارا که حق داد کار
شنیده حرفه گوی خیال برنگ هست راه از ترب حق ازین مستان کو کو ار
به جهان حق رکن تا بود سرو هوای سرداری به هوا آهوی بس افکاری زد بلی
کو دل کو وفا ازان با هوا آهوی بس ز ابر تا بنده از مشت دادم
رانو پنهان صلای آن خام که از معجال لب درمیان به شمار جانم جگر پرآتش
کشته‌ام هر تاب تو آتش افکنده‌ام سر تا به جهان او ویرانیان
دل برتنه دشتم گرنه بردهای از رهنه در بیابان نیز بسوز تا بر کرانهٔ هستی
بهر ابر به هوای دوری ما هر شی و دم آهو بس دوستی ظلمت کفر از دل ادهمران

ولی

هو

دلو را بتاب روشن تیغ لا دلوت که خوش را دربی الالا سیرابی
وشنو هستی را بلند بنی شکسته اند و رقص از جام عشق بخشیده شی در عالم و واقعه و بیدار
تو به بس بهره از اجابت نشسته از بعد عوالی و علائی بتکا حجره کفش بدار
صفدر در دباشگی دیگران وهای صحبت گزار ابنان عم الصباح
از در تسلیم در آمده باب تعظیم گشود سجده شکری که آنکه شرح واقعه
نمود از توجه خطابی نه بود در این مهلکه با نهال و مهر وفاداد
بلند شده چون هر بس شادی زبان انکار بنیان با ذوق و بلبل
ترنگ آغاز نعمت ساله در دل کرد خدا اسکوم ودر محبت جدالان
بر سجده خرد کرد خدا نجوم انداخته و جز شکوه عبادات نکوهیده در
صفدر تو جمالی سخن منکشفم دکوهر توحید با بس بحر بی منتظم عابد

هو

الامر سخن بجایی رسید که قلم مرا صاحب زبان و صاحب جرأت کرد

تحقیق در بیان آنکه آتش شهوت با آنکه کشند دام شیطان است

از آنکه رها شد در آبادان عفت رجال که از عشق مجنون را بنظر در هر ...

قوت ادراک شراره شره بر مردان عالم رسید و بهر هوا و هوس طالب

تحقیق در آنکه بارها قدم وصلت در راه انبار دهای غیرت انگیز شده

دستی به رحمت بخروش حاجت دلی رسیده از جنگ نفس رها شد

وار شهوات ترک را تحقیق مقام توحید رسید معلوم صدر را

فرع تحقیق مرحم و انجام وصل نه از ده صد شجر داشتم و نه از آتش گلخن

شهوت را پاینده بر هم کش و صرف آتش حق را مرا فاش

در حالت تربیت دانش از شهوت او باطن است ابر گمشده گر وارا زادی

در پس

هو

وحدت پس حجت رزاق رب که یکی هم از آن چون با خطار با چهار عنصر و شش جهت

هستی را کشند و نشسته در مصطلب توحید جام یا بنیکی و بسته با خطار

با چهار عنصر در منزل خواب و خوراک فراز آنجا سرچشمه عقل حیوان

و منع شهوت خدا از بهر ریاضت که بکو لو نحن سخن منحوس

لیس لوکس جز لذت و حس بیدار شو از غفلت روشنه برار از لوکس

این شهر هستی را بانگ خاموشی در مصطلب توحید از جام عشق لوکس

از باغ عفت اراکوان عصمت زن در آغوش شهوت را آتش نفس بسوزانی

تحقیق در وصال حق در دل آن اعنه مصطفات صورت ادفال

در کن مبدا که پیر دار است که پیر بردار آلوده از غرق تن بودن

لیس نفس لوامه بود در دل شر و الوار نفس اماره و در دنیا دل نفس ملهم

هو

نور بر نور فرمانفرمای مطلقه قسمت کننده نور و عفو بخشنده جرم
سخن‌طرازان فصیحی همه از نو حرف بندند نگارش خوش
انشاء منشیان همه که نامه که بی زبانست شغل ارباب قلم مولوی
و اشتغال را برق سوزند است الهی نفس اللهی ده از راه تردد
از راه آن طرازنده کتب القاب را بعبارت اطنبان از کمند شکر و جان بر بند
بی بساط لا رای ده دست تصرف این کهنه زال با مکر و فسون سالک
و بنیاد عفت را به بند شهوت نزند تا هر شب بی
عفت دامن عصمت بکرم و در بیابان جهالت از وصلت
نمیر راه راه از جفای این عجوزه مکار دارد غدار این هر روزه
را هر لحظه رنگی میدهد و هر لمحه بنیرنگی میابد و از بس بهر مکر دگر
جلوه

هو

جلوه میدهد بهر شب از اطلس را تلبیس گاهی بمشوهی به نجم مواکب عالم
شعوذه گنبد دوار در بساط معارف هندی چیست و مکه را اوراق
چون آتش ... روانی گاه رنگ تماشا ... عالم را ...
لنگ جهان ... دست به لوث ... کند ...
لوعی فریبنده عشوه از ... قحبه ... گلی ... جام جهان کند
از عرض حال ... این عجوز ... عشوه ... رفتار
بی مهکار از فریب این عجوز ... صد او
حاصل ... این ... و لهایی ... بکه
او ... در علاج ... عاقبت ... عالم
رو ... جمله ... رعنا و ... جای ... و ...

هو

رشک باغ نگارین را بسبب این داغ جراحت و انجراحت از پاک
نکهت بسیاری از رجال کمال رسیده اند از شاخسار قرب الهی شسته گل گلاه
هر چند جراحت گلشن هدایت و غنچه های شکفته خورشید عبادت جبهه گاه باب
طلب بگوش نگاهی ایشان مینگشت هم و جبین مبین از راه [illegible] سلام
بار [illegible] لطف جز بجهت نمک گشته و قسمت مراد آن جنت [illegible] صبح
[illegible] حج هر سه وصلم از آن [illegible] صاحب [illegible] داعیان حسن [illegible] صنم
دوست و [illegible] کمالی پیدا شسته کم محبت [illegible] قوم نمی رسند
جز بتقاضا [illegible] و نظاره [illegible] جز [illegible] لطف [illegible] سرور نیز دراز
مقام قرب نور الهی [illegible] لکه نور ها از [illegible] هیچ [illegible]
ما بیند [illegible] از [illegible] لطف [illegible] ایشان [illegible]

هو

جز [illegible] از [illegible] روی [illegible] از اثر [illegible] و حسن [illegible] ایشان
از [illegible] گوی [illegible] از علم [illegible] مطلق [illegible]
راه [illegible] خدا [illegible] عشق [illegible] در [illegible] قرب
[illegible] و لاکن [illegible] شد از مقام قرب الهی [illegible] شد
[illegible] کام [illegible] [illegible] او [illegible] در [illegible] کنند
[illegible] علم [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] در [illegible]
[illegible] از [illegible] [illegible] این [illegible]
[illegible] خوش [illegible] از [illegible]
[illegible] [illegible] در [illegible] [illegible]

هو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

طعام [illegible] أتستبدلون الذي هو أدنى

بالذي هو خير [illegible]

[illegible] اهبطوا مصراً فإن لكم ما سألتم [illegible]

جماعت

هو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هو

مرا از شوق حضور که چاره را امید نبود و بجز جز غم و درد کام نبود

فقیر امیدوار که گنج قناعت و جوع سلامت بهتر از حال کرامت دیدم

ممالک و ملک این گنج است بر زوال و این رنج است لازال [illegible]

ولی دعا برای من کرد که دل و جان بیدار است [illegible] معقود [illegible]

بود و شکسته [illegible] صباح خبر در دل تو کی رسیده دار الملک قصه

رسید رواله [illegible] گنجی [illegible] که کعبه با [illegible]

برد گنجی [illegible] بکش [illegible] طلع [illegible]

[illegible] سخته [illegible] الهی در ملک [illegible] کرده [illegible]

خال [illegible] توبه شکسته [illegible] عشوه [illegible]

رنج [illegible] و خصلتی [illegible] در [illegible] و چند در [illegible]

ای هو

هو

هم [illegible] بود [illegible] هم در [illegible] نو [illegible] هم جان تو [illegible]

جان تو [illegible] گاه [illegible] گاه [illegible] جان [illegible] در کام [illegible]

گاه [illegible] جانها [illegible] که گاه [illegible] جانی [illegible]

که [illegible] جان [illegible] که [illegible] جان [illegible]

که گاه جان [illegible] زنی که [illegible] جان [illegible]

[illegible]

[illegible] در [illegible]

[illegible] جمعی [illegible]

[illegible]

[illegible]

هو

کنند زرات فایده همان مریض حالت که هست و فرق کند این نیست
بازی مرض نفس من بسیار بیمار و مرض جسم تو را در کشاکش و تیر زد
در اثنا هر شخص طبیب نهالة طلبیدند که خورد ان خوش مرض شخص بیحد و عجیب صورت
بازگشته از آن جراحی که ما نفس را زخم جان و روح نفس آن که امر درد و غم ظلمانی
افسرده خیره و بعد علوی زر را به کل معجزه این آنچه در هر زخم و بیچاره شکر گاه آور
صحبت صاحب حال اصلی مجلس دیگر بنده که در حال حال بیهوش
الحمدلله بخش درگاه جانان باز و عمر به سوی در جهان نوش کن
از آن نکته زنده که خود بس نقد دو آن زنده که بسی ز جان علم زحمت
حسنه درهم هجو زهر است انعام عیسی و شرح اعجاز قضا عمل فسراها که
جانان مانع فیض بیشتر را جان رفته باز گشته دعا عمر او را زمان
در حال

هو

از آنچه ملا ... راه ره در کشش حسن حرام است اگر دارای شرار
رسیده است در امر صحیح آراسته معلوم شد طفل ارحم در دارالحمد
را نفس را حالی شد هر درج اصلی معلق را معانی که از آن حکم باشد
که رسید مثالم است و بدین حال حجت شد تو از اسباب بکوب آنکه شد
در را نفس باز رشته اصلی کاکل رشته عمر دراز باب ... حجر
... از نفس ملک از نفس کامل قدر سر که جان گردد آمد
خبر و بگو حالی و در دم اول طلب زهره که حال کرد آن حال طالب
در بین که آن نفس در استحکام حرام او نهاد در طمع افتاده در راه
نفس که هست کور حکم است شد و غم از طمع کرد منع و دست
بکشد از طمع تا زنده دو سه بر این حال النفس اماره ما ...

در قسم خود نکوکار است در باطن تمام آنکس و بیت طمع را به هر حرص حلق
بهقد بعقل ایشان گرام محکم را در محکمه عقل را لعبت از انوار جلوه
نشری باند و بسته . گلو لرحی را بر رغبه های آه کسی از اینه کردار
تا از بیله اسفل و لطایف رجوا کشته باشند مبرا غره ایشان بکرم و از
غرایب جلالت و فضلا نیست لغیبه یافت در امر . بجهان ایشان همیرم
ملک باشتها از حرارت معرفت ایشان انعام ده و از ارغوان ایشان بتعالی تا ارتفاع
لکن هر کس نیکو تر دارد هر راه در آنها خاموش نشسته نشسته و کمال
شکسته باله اعمال بکوشیم در سیاهی بسر اعمال را شکسته خامه رد
سعدی نور نعمات بکوشیم   روزی بعر ستاند کبر او هوم
و در بحر آتش غوطه در شعله ای از جهره الله سیمفی فرود ایم

بو

بهو و صحن ربی از ارباب ان ایشان که از آن همه ادراک شعور رشد و دست
با ارغه فرق جبین را از آب جهان کوزه های اشرق غارت ادراک حال
جمال سیاه ایشان و ناهی سران عرایش در عرصه جلال و جمال اصطلاح
تا با این قوت و اهتمه در تصرفه بجوام تحکیم نجه تحفظ تصورات درک معانی
مسلکه دارد قصبای دار القضای ربانی گنه رازهای نهانی لیکن در تصور این قصب
تحلیل دانش دارد تصدیق این زوده تا بتحقیق آنگاه . کوه کی با صوت حزین
از کوزه فانی نوا از حرکت معجزان ستیز آیم تا از کهو و کولانه الله
اعاذ من یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة
شرا یره لا استماع این ستم که کوشیده دارد و صاحب حقیقت رسیده
ظلمت شکسته نور نفس زایل شد و جمله سنگلان درین سبب نامله شرار

اعجاز کلام مسیحی نخچیر دل را تو نوازی و کوثر شیرین سخن کرشمه
سیراب از چشمه نوشین تو نیست باغ فردوس قصاید کن کمال هر سخن از
پس هر نکته از از انه عبارت نغز تو ش‌ ابکار دار جهان حقیقت جرعه نوش تو که
از دار الحکومه شعر مصطبه نقش و ایجاد و حیالات با طبع را آمده از طبع سرایش
که اگر در عرصه روزگار جز نجم محمد باشد و در سحاب و لاله را به شعر عنوان
نگارش از ادراک آنکه همان ها الله و سر نکته هر که جز با او از هر که با او
از هرات سخن نجم که نغز نمی‌ گفت راه سر را نخجیر حاصل گلزار از
هر سجع از نجم در همه حال حسب دیدار دهد در قصر بهار نشسته دور
اهر نقش برزخ و غبار لب شکر دار هر نفس که حاصل و هر دم ز آتش معانی رنگ و آل
شاخ نوش شیرین طبع تو بر شد قیمت لعل و صد عربی و انواع شاهوار کرده‌ای
که

۲۶
نخجیر کلک جز که عرش شد تا قدم شهسوار جز براه ایقان از آن کار را نشان حساب
حقیقت اثر نقش و نقش طالع او ور تو الفاظ الهی است از مطلع صاحب
ساطع شعله جانش ما آن گشت و شعور جانش در قدرت محبت از صحبت که
در نخجیر که نقش ما از اسد خواستم در او قسم چند لایق سر تیغ و جلی که از هنرمند
رحمان نقش چشم فراز او ببنیاد نسبت بی حساب که چند بار هم و شوق او دارم
با عامی لام بیاید قصر شیر رسم و دهم عقد عمار منور است و هر حجت صور ثار
سوسنه نواب نجم در قصر نسبت دهد عبادت انور و دین ثبت
گشت اسمی لعلش نشنید که اصحاب تو رکند ها ان نهال معانی
نار و سنگ جعفر راهی و ما ابر اخشی آغاز سخن از آنکه جان کین همه در نه
جاه و لازم گمراه خوان بستن رحمت دل ابرار خود دور را

به گناه معصیت تابعی سنگ جور صاحب دل دانسته ام در که باز گشت

در بسته سنگ اسرار فسرده ام شکست جور جای که خوش نمی گشت

سنگ اسرار را چمن بسته سنگ و چمن فسرده بحر از بی قرار

دست قطع تیغ بر آن معتذر ساده دلی چمن حرف دل نیز باشد

دار فتوا را زشت بار گشت صاحب دلی را آبروی رحمت انکار شده دار شده

نقص شکر است رو مرا این بحر سنگها بی سبب ذوق

چون لب جز او ایشعر رنگ جو ملکی لب عشوه نیز شکند چون رسد که

مرا بار و فرق سنگ بی سبب او چه رسیده ساز نیز فی الحقیقه

راست چون سری که شکند اسرار عمر از سنگ از چشم چمن

راست جز مرا سنگ اسرار را و سنگ دلی سیاه که گلی از جو ملی عاشق

لمرا

هو

پسر یکی سند عداوت بی منبعی چرخ نقش جنبد زود راه محبت

پیش من در حساب تنخواه از فن تا لوای صاحب نعلین بشر ایشان گمان

خدا تسلیم باشی الهی از زهر این شده حال نقص تنها از رای او جسته معاذ

سازش دار داده جان نبرده عدو است در اعظم درگه از نور حضور ایمن یار دین از

دعا باز نفس بر ازهاد جسته دل از اینک بدار هم در بسته عداوت و نقاق راه

کنده در مزرعه اعمال جز تخم محبت نکام الشعر زده را افشاند هم حاصل داده

را شکار دل شوم عشق و زده لوث تر نام شغل بدنام این جسد ازل بزرگ

تا فنه بود دوام زشت گنج با همه اورد رنج باقیه خواست با ملی جسد بیار

که نقصه در انکه جسته با سعی در ادا نه افتاد و فسرده عاشق انداز من و جهان

به گاه نیست که و جو سرانجام افسانه شام که جان نوری دانه دانه سرانجام خواهان نیست

هو

چون قصیده به اتمام حلقه در شد بعد از آن شد صد یک بار چو

صد شد بار هر کو تعریف نظر بنی که دست عاقبت جانور

قصیده تا تهی رسید

صد من بالتوی جوش شد

تمت [illegible] ۲۴ [illegible]

[illegible] ۸ [illegible]

[illegible] ۱۲۵

بسم الله الرحمن الرحيم

نحمدك يا من جلّ عن مطارح اضواء الفكر جلاله وارتفع عن سرادق انوار النظر جلاله وعجزت
المدارك والعقول عن كنه كمال حكمته وكلّت السن الفصحاء عن وصف جلال عظمته يا من هدانا
بانوار القرآن وآله عاونا بالسفينة التي نجت نجيبه عن امواج العماء الهمنا طاعتك
وجنّبنا معصيتك ويسّر لنا بلوغ ما نتمنّى من ابتغاء رضوانك واحللنا بحبوحة جنانك
واقشع عن البصائر ناسحاب الارتياب واكشف عن قلوبنا غشية الريب والحجاب
وازهق الباطل عن ضمائرنا واثبت الحق في سرائرنا فان الشكوك والظنون
لواقح الفتن ومكدرة الصفو والمنن واجعلنا في سفن نجاتك وسعادتك بنا بانعامك
وارزقنا حياض حقائق ذاقنا حلاوة ودك وقربك واجعل شغلنا فيك وهمّنا في
طاعتك والغوص في تيار معاملتك فانا بك ولك ولا وسيلة لنا اليك الا انت
وصلّ اللهم على انبيائه المصطفين واوليائه الكاملين سيّما سيد الانبياء وقطب الاولياء
محمد خاتم الاولين والآخرين وعلى امير المؤمنين وصيّه الوصيين وعلى سائر الائمة المعصومين

الاخيار

الاخيار المطهرين الشهداء والصالحين وبعد فيقول العبد الراجي الى ربه محمد جعفر ابن صفوان
الهمداني ان هذه نبذة من المعارف والاسرار التي اشرت اليها مجملة في شرح ما ورد
عنهم عليهم السلام من الدعاء المشتمل على اشارة الى ارتقاء النفس من النزول الى العروج والى ضعف
الى الاوج وهو هذا اللّٰهُمَّ نوّر ظاهري بطاعتك وباطني بمحبّتك
وقلبي بمعرفتك وروحي بمشاهدتك وسرّي باستقلال اتصال حضرتك
يا ذا الجلال والاكرام وتحقيق المرام منه على ما يصل الى فكري الفاتر وذهني
القاصر يحتاج الى تمهيد ست مقدمات الاولى انه تعالى لم يدرك كنه حقيقته
لانه محيط بكل الاشياء فلا يكون محاطا لشيء والادراك لا يمكن بدون الاحاطة
والثانية ستعلم ان الله تعالى نفس الوجود الصرف وهو لا يحيط بكنهه في ذهن
من الاذهان اذ ليس الوجود امرا كليا كما ستعرف والوجود كل موجود هو عينه الخارجي
ولا يكون حقيقة عين كونه خارجيا لا يمكن ان يكون ذهنيا والا لزم الانقلاب
والذي يتصور من الوجود هو مفهوم عام ذهني يقال له الوجود الانتزاعي الذي
يكون في القضايا وهو رسم من رسومه فاذن لا يحيطون به علما وقد ورد ان الله تعالى لا تدركه الابصار
وقوله ما عرفناك حق معرفتك وان الله احتجب عن العقول كما احتجب عن الابصار

وكلما ميزتموه باوهامكم في ادق معانيه فهو مخلوق مصنوع مثلكم مردود اليكم وتفكروا في الاء الله
ولا تفكروا في الله فانكم لا تقدروا قدره وغير ذلك من الايات والاخبار دليل للمرام
ادراک چو پاپیر خاصی نشود پس عقل چکنه ذات واصل نشود چون نیست دران مرتبة
جز وحدت صرف اوصاف درآن مقام حاصل نشود کفتم همه ملک حسن سرمایهٔ تست
خورشید فلک چو ذره در سایهٔ تست گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت از ما تو
هر آنچه دیده‌ای پایهٔ تست لکنه تعالى باعتبار انه يتجلى في مظاهر الاسماء والصفات
يمكن ان يرى في كل ذرات المظاهر في كل شيء فاينما تولوا فثم وجه الله قال سيد الاوصياء ع ٣٤
حين سئله عالم من اليهود بان قال هل رايت ربك حين عبدته فقال عليه السلام
ويلك ما كنت اعبد ربا لم اره قال وكيف رايته قال عليه السلام لا تدركه العيون
في مشاهدة الابصار ولكن راته القلوب بحقائق الايمان وقوله عليه السلام
لو كشف الغطاء لما ازددت يقينا وما رايت شيئا الا ورايت الله قبله او معه
وفي رواية اخرى اي شيء تعبد قال عليه السلام قال رايته قال عليه السلام لم تره
العيون بمشاهدة الابصار ولكن راته القلوب بحقائق الايمان ولذا كر معرفت
نور وصفا ديد هر چیزی که دید اول خدا دید وهذا مختص بالخواص والعوام لا يعلمون

ما يرون

يرون الا انهم في مرية من لقاء ربهم الا انه بكل شيء محيط ورب نوری ترا ارنی
بمن آت وين عجب تر كه من ازوی دورم وقال سيد الشهداء الحسين بن علي
صلوات الله وسلامه عليهما في دعاء عرفة كيف يستدل عليك بما هو في وجوده
مفتقر اليك ايكون لغيرك من الظهور ما ليس لك حتى يكون هو المظهر لك متى غبت
حتى تحتاج الى دليل يدل عليك عميت عين لا تراك وخسرت صفقة عبد لم
تجعل له من حبك نصيبا وقال ايضا تعرفت لكل شيء فما جهلك شيء وقال تعرفت
الي في كل شيء فرايتك ظاهرا في كل شيء فانت الظاهر لكل شيء وروى الشيخ
الصدوق في كتاب التوحيد باسناده عن ابي بصير قال قلت لابي عبد الله ع
اخبرني عن الله عز وجل هل يراه المؤمنون يوم القيمة قال نعم وقد راوه قبل
يوم القيمة فقلت متى قال عليه السلام حين قال لهم الست بربكم قالوا بلى ثم سكت ٣٥
ساعة ثم قال وان المؤمنين ليرونه في الدنيا قبل يوم القيمة الست
تراه في وقتك هذا قال ابو بصير فقلت له جعلت فداك فاحدث بهذا عنك
فقال عليه السلام لا فانك اذا حدثت به فانكره منكر جاهل بمعنى ما تقول ثم قدر
ان ذلك تشبيه كفر وليست الرؤية بالقلب كالرؤية بالعين تعالى الله عما يصفه المشبهون

والملحدون ارادهم بالمشبهين والملحدين اصحاب التيمي والكردي فانهم يزعمون انه سبحانه
يجوز رؤيته بهذه العين في الآخرة وان لم يجز في الدنيا وان المؤمنين يرونه يوم القيامة
بالبصر كما يرون القمر ليلة البدر وباسناده عن الكاظم انه قال ليس بينه وبين خلقه
حجاب غير خلقه احتجب بغير حجاب محجوب واستتر بغير ستر مستور اي احتجب عن العقول
واستتر عن الابصار والحجب لغة المنع وهذا التركيب يحتمل وجهين الاول ان يكون
محجوب خبر مبتدأ محذوف والجار والمجرور متعلق به اي هو محجوب بغير حجاب بالمعنى المتعارف
في اكثر الموجودات والجملة مستأنفة لرفع ذلك التوهم الناشي من قوله احتجب
الثاني ان يكون مضافا اليه والاضافة بتقدير اللام والغرض احتجابا لا الحجاب
والمقصود ان احتجابه عن البصائر والابصار واستتاره عن العقول والالطاف ليس من
جهة خفائه في نفسه لانه اظهر الاشياء واجلى الموجودات ولا من جهة مانع
يحجبه اذ لا حجاب بينه وبين خلقه الا قصور بصائر العباد ونقصان المدارك والعقول
من غاية ظهوره وسطوعه ونهاية جلاله منشأ خفائه فهو من حيث هو ظاهر باطن
ومن حيث هو مشهود مستور وكثيرا ما يعني احتجابه او في دعائه لما قال احتجب نوره
ان حجابه غليظ ثخين كثيف مانع من ادراك وجوده وصفاته لا شائبة بالكلية

فرفع ذلك

فرفع ذلك التوهم بقوله بغير حجاب محجوب على ان يكون محجوب صفة لحجاب والمقصود ان
احتجابه ليس لحجاب محجوب لحجاب آخر بان يكون غليظا او يكون بعضه فوق بعض
آخر مانعا من مشاهدته ونظير ذلك قوله لي حجابا مستورا قال الجوهري في تفسيره اي
حجابا على حجاب والاول مستور بالثاني يراد بذلك كثافة الحجاب وكذلك قوله
بغير ستر مستور انه در نظر كمل ارباب فهوم خالق نه مشهود خلايق موهوم
وانه در نظر طائفه محجوبان خلق است كه ظاهر است وخالق مكتوم در ديده
ديده ديده بيابد وز خويش طمع بريده بيابد تو ديده نداري كه ببيني اورا
ورنه همه اوست ديده بيابد ثم وجه كون الله تعالى اظهر الاشياء في الظهور
الظهور انه المراد هو الظاهر حقيقة بنفسه وغيره المظهر مجازا به كما قال الله تعالى
الله نور السموات والارض لان النور الحقيقي هو ما هو ظاهر في نفسه ومظهر لغيره
والاشياء من قطع النظر عن الوجود يكون عدما محضا فيكون علة موجوديتها
الوجود والضابطة للادراك هو الوجود سواء كان من جانب المدرك او المدرك
وكلما يدرك يكون المدرك ولا هو الوجود لم يتعقل عن ادراك هذا الادراك
لغاية ظهوره كما ان ادراك المبصر بدون واسطة النور غير ممكن من الشعاع

لغاية ظهوره غير مرئي في تلك الحالة الى البعض العلماء، لا تعجب من اختفاء شيء بسبب ظهوره
فان الاشياء انما تستبان باضدادها، وما عم وجوده حتى لا ضد له عسر ادراكه فلو
اختلفت الاشياء فدل بعضها على الله دون البعض ادركت التفرقة على قرب ولما اشتركت
في الدلالة على نسق واحد اشكل الامر ومثاله نور الشمس المشرق على الارض فانا نعلم
انه عرض من الاعراض يحدث في الارض ويزول عند غيبة الشمس فلو كانت الشمس
دائمة الاشراق لا غروب لها لكنا نظن ان لا هيئة في الاجسام الا الوانها
وهي السواد والبياض وغيرهما فانا لا نشاهد في الاسود الا السواد وفي الابيض
الا البياض فاما الضوء فلا ندركه وحده لكن لما غابت الشمس واظلمت المواضع
ادركت تفرقة بين الحالتين فعلمنا ان الاجسام قد استضاءت بضوء واتصفت
بصفة فارقتها عند الغروب فعرفنا وجود النور بعدمه وما كنا نطلع عليه لولا عدمه
الا بعسر شديد وذلك لمشاهدتنا الاجسام متشابهة غير مختلفة في الظلام
والنور هذا مع ان النور اظهر المحسوسات اذ به يدرك سائر المحسوسات فما هو
ظاهر في نفسه وهو مظهر لغيره انظر كيف تصور استبهام امره بسبب ظهوره لولا
طريان ضده فاذن الحق سبحانه هو اظهر الامور وبه ظهرت الاشياء كلها

ولو كان له عدم

ولو كان له عدم او غيبة او تغير لانهدت السموات والارض وبطل الملك والملكوت
ولادركت التفرقة بين الحالتين ولو كان بعض الاشياء موجودا به وبعضها موجودا
بغيره لادركت التفرقة بين الشيئين في الدلالة ولكن دلالته عامة في الاشياء
على نسق واحد ووجوده دائم في الاحوال يستحيل خلافه فلا جرم اورثت شدة
الظهور خفاء، خفي لافراط الظهور تعرضت لادراكه ابصار قوم
اخافش وحظ العيون الزرق من نور وجهه لشدته حظ
العيون العوامش ای تو مخفی در ظهور خویشتن وی رخت پنهان بنور خو
لقد ظهرت فلا تخفى على احد الا على اكمه لا يعرف القمرا لكن بطنت بما اظهرت
محتجبا وكيف يعرف من بالعرف استترا حجاب روی تو هم روی تو است در
همه حال نهانی از همه عالم ز بس که پیدائی و في الادعية النبوية
يا من احتجب بشعاع نوره عن نواظر خلقه قال عليه السلام لم تحط به الاوهام بل تجلى لها
وبها امتنع منها وقال ظاهر في غيب وغائب في ظهور غلب ولم يغلب
جهان جمله فروغ نور حق دان حق اندر وی ز پیدائیست پنهان خرد را
نیست تاب نور آن روی برو از بهر او چشمی دگر جوی ظهور جمله اشیاء بضد است

ولی حق را نه نامه و نه نشانست چو نبود ذات حق را شبه و همتا ندانم چگونه جویند اورا
اگر خورشید بر یک حال بودی شعاع او بیک منوال بودی ندانستی کسی کاین پرتو
اوست نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست چو نور حق ندارد نقل و تغییر
نباشد اندرو تغییر و تبدیل تو پنداری جهان خود هست دایم بذات خویشتن
پیوسته قایم المقدمة الثانية انه لا شك في ان غير الوجود يحتاج في التحقق
اليه والوجود يتحقق بنفسه لا بغيره والا لدار او تسلسل وغير خفي ان المحتاج لا يكون
واجبا فثبت ان الواجب بالنفس الوجود الذي تحققه بنفسه وتحقق الاشياء به
فكلها محتاجة اليه وهو الغني عنها وانه الغني وانتم الفقراء ومن هنا يظهر
سر معية معها لعدم تحقق شيء بدون الوجود وايضا ظهر ان الوجود يكون قائما
ومستغنيا لانه لا يحتاج به وغير الوجود كاينا ما كان يحتاج اليه فلزم تقدم الشيء على نفسه
فكلها يكون غير الوجود يكون قائما به وهو قائم بنفسه فالوجود الذي على الحق
والدليل عليه كما قال امير المؤمنين عليه السلام يا من دل على ذاته بذاته وايضا ظهر مما قلنا
ان الوجود بسيط من كل الوجوه اذ لو كان مركبا لاحتاج الى الاجزاء مع انها
محتاجة اليه فلزم تقدم الشيء على نفسه وايضا علم ان المراد من الوجود ليس معنى المصدري

[illegible]

الذهني

الذهني الذي يعبر عنه بالكون والحصول لانه امر اعتباري لا تحقق له الا في الذهن بل المراد
محقق الحقائق ومذوت الذوات وهذا المعنى الذهني وجه من وجوهه ورسم من رسومه
فلما كان متعينا بالذات فلا يكون مفهوما كليا كان له افراد متعددة لانه لا يمتنع التعدد
في حقيقة الشيء الا بامر خارج عنها حتى يكون هو المميز لبعض من بعض ولذلك قيل صرف
الوجود الذي لا اتم منه كلما فرضته ثانيا فاذا نظرت فهو هو شهد الله انه لا اله الا هو
هم تویی ای قدیم فرد اله وحده خویشتن را دلیل و گواه شهد الله تو بشنو و بگو
وحده لا اله الا هو هستی تو بذات دایم هست همه الله چه تفاوت ز کی تا بکی
هستی تو غنی مطلق و خلق گدا دارند ز تو وجود از خویش فنا هر چیز که جز وجود در چشم
شهود در هستی خویش هست محتاج وجود محتاج چو واجب نبود وصف وجوب باشد
بوجود خاص هو المقصود المقدمة الثالثة انه لا موجود بالذات سوى الوجود
اذ لو وجد شيء غير الوجود بالذات فاما ان يكون وجوده زائدا عليه او لا وعلى الثاني يلزم
خلاف الفرض وعلى الاول يلزم ان يكون له وجود غير وجوده لان ثبوت الشيء
للشيء فرع لثبوت المثبت له او جزء له فينقل الكلام الى جزء اخر وهكذا الى ان يتسلسل وهو
محال نعم العقل ان ينتزع من ساير الموجودات معنى غير الوجود لست اقول منفكا عنه

فان الكون في العقل وجود عقلي كما ان الكون في الخارج وجود خارجي بل قول من شاء
ان يلاحظه من غير ملاحظة الوجود وعدم اعتبار الشيء ليس اعتبار لعدمه وذلك المعنى
يسمى الماهية والعين الثابتة وهي ليست بموجودة بالذات بل بالعرض اي بتبعية
الوجود لا كما يتبع الوجود الموجود بل كما يتبع الظل الشخص والشبح ذي الشبح وذلك لعدم جواز
تحقق الماهية بدون الوجود كما ورد في الحديث القدسي انا بدك اللازم كبدك الكلس
ان قلت مذهب ان ثبوت الشيء للشيء فرع لثبوت المثبت له لكن الوجود انما هو ثبوت الشيء
لا ثبوت الشيء للشيء قلنا فالوجود اذن غير زائد على الشيء اذ لو كان زائدا لكان ثابتا لشيء
احدهما تابعا للاخر وبعبارة اخرى نقول لكل شيء كان موجودا في الخارج من حيث انه
موجود في الخارج اما ان يكون عين الوجود او غيره وعلى الاول يثبت المطلوب وعلى الثاني
يكون موجوديته بالاتصاف بالوجود لا غير والاتصاف يستلزم تقدم الموصوف
عند العقل على الاتصاف وذلك يستلزم للموجودية قبل الموجودية عند ابتداء الاتصاف
وكانه الى الماهية المنورة بنور الوجود اشير بقوله سبحانه الم تر الى ربك كيف مد الظل المهيات
ولو شاء لجعله ساكنا ثم جعلنا الشمس عليه دليلا يعني شعاعها الذي بمنزلة ظلها على الارض
والهواء فظهر بما كان في حيزها كخفاء اداريه بالظل المهيات قبل الوجود بالشمس
شمس الوجود

شمس الوجود كما قال الله سبحانه الله نور السموات والارض ثم قبضناه الينا قبضا يسيرا
يعني بالارجاع اليه واليه ترجعون قال سيد الموحدين امير المؤمنين مع كل شيء
لا بمقارنة وغير كل شيء لا بمزايلة وقال مع كل انس وجان وفي كل حين وادان فان نفي
المغايرة والمزايلة يتضمن اثبات المعية والغيرية دليل على ان غيره لا وجود له الا بالاعتبار
ومن هنا قيل الاعيان الثابتة ما شمت رائحة الوجود ان هي الا اسماء سميتموها
انتم واباؤكم ما انزل الله بها من سلطان ان الحكم الا لله امر الا تعبدوا الا اياه
ذلك الدين القيم ولكن اكثر الناس لا يعلمون هستی است در ره کنه جلوه مدام
زان هستی و نیستی است عالم منظام اشیا است در او محو با وجود نه ای ملک
صفت جلال و این ملک الکرام ما عدمهاییم و هستیهای ما تو وجود مطلق
فانی نما ما همه شیران ولی شیر علم حمله مان از باد باشد دم بدم حمله مان
پیدا و ناپیداست باد جان فدای آنکه ناپیداست باد باد ما و بود ما
از داد تو است هستی ما جمله از ایجاد تو است المقدمة الرابعة
ان هذه الحقيقة الواحدة والعين الاحدية لها مراتب ظهور لا يتناهى ويكون
ابدا في التعين والتشخص وكليات هذه المراتب منحصرة في خمسة الثنتان منها

منسوبتان الى الحق سبحانه وثلثة منسوبة الى الكون وتسمى بالحضرات الخمس الكونية الاولى
حضرة الغيب المطلق وتسمى ايضا غيب الغيوب وعين الجمع وحقيقة الحقائق ومقام او ادنى
وغاية الغايات ونهاية النهايات وفيها يظهر الحق بذاته لذاته وتنتفي الاعيان
بالمرة ولا ظهور لها لا علما ولا وجودا كان الله ولم يكن معه شيء ولا يمكن الاشارة
اليها ولا الاسم ولا الرسم الثانية حضرة الاسماء وتسمى ايضا حضرة الصفات
والجبروت وبرزخ البرازخ والبرزخية الاولى ومجمع البحرين وقاب قوسين ومحيط الاعيان
والواحدية وعماء وفيها يظهر الحق بالالوهية ويكون للاعيان فيها ثبوت علمي فهي ظاهرة
للعالم بها لا لانفسها ولا امثالها فيعمها اسم الغيب الثالثة حضرة الافعال وتسمى
ايضا عالم الارواح وعالم الامر وعالم الربوبية وغيب مضاف وباطن وفيها
يظهر الحق بالربوبية الرابعة حضرة المثال والخيال وفيها يظهر الصور مختلفة
دالة على معان وحقايق والخامسة حضرة الحس والملك وفيها يظهر الصور متعينة كثيفة
وهو العالم المحسوس في النشأة الاخيرة تكون للاعيان ظهوره لانفسها ولامثالها
علما ووجودا ثم بيان صفات هذه النشآت واثباتها بالبرهان ليس لهذا
مقام لانه يوجب الخروج عن المقصود عن وضع هذه الرسالة ومن شاء الاطلاع عليها فليراجع الى كتب

المحققين

المحققين من العرفاء ان لم يكن من اهل الكشف والعيان فحضرة الاعيان الغيب المطلق والانزل
شهادة المطلق ثم انت ايها السالك في طريق الحق ارجع بالقهقرى فان ما يكون
في عالم الحس والشهادة ظل وشبح لما في عالم المثال وما فيه شأن من شؤونات عالم
الارواح والربوبية وما فيه صورة اسم من اسماء الله وكل اسم صورة لطيفة هي وجه للذات
تعالى فتعلم ان كلما يظهر في عالم الحس صورة المعنى غيبي ووجه من وجوه الحق الذي ظهر به
هستی تو بیرانه هست دگر است   سیب زنخدان تو بهشت دگر است   زنهار تو
غره که دستی داری   کین دست تو آستین دست دگر است ثم المقتضي لظهور الحق
في المظاهر انما هو الاسماء الالهية اذ مقتضى كل واحد منها ان يكون له مظهر
حتى يظهر اثر الاسم فيه والمسمى الذي هو الذات يكون منظر الموجد فيه شئون الرحمن
الرزاق القهار فكل منها اسم من اسماء الله تعالى وظهوره يظهر الراحم والمرحوم
والرازق والمرزوق والقاهر والمقهور وما لم يكن في الخارج راحم ومرحوم
لا يظهر الرحمانية وكذا الامر للرازقية والقاهرية وهكذا جميع الاسماء والذات تعالى
مستغن عن العالم وظهوره في جميع الموجودات الجزئية لا لاقتضاء اسمائية التي
وجميع الاسماء مندرجة في اسم الله وهو جامع لجميع الاسماء ومحيط بها وهو الغاية القصوى

مظهرا للكل حتى يكون له مناسبة لوجه اجمالية مع كلهم اي مع الكون خليفة الله لوصول الفيض
والكمالات من اسم الله بالكون وهذا المظهر الجامع هو الانسان الكامل الذي مخزن
الانوار الالهية ومكمن الفيوض الغير المتناهية وهو معنى الوجه وفي مثنوية چه مهر لطف که بر
وست ازگل من چه گنج لطف که نهاد یار در دل من هزار شکر خوشش عهد صبح
باغبان ازل ساخته گلم که ازگل من وفي الحديث القدسي لا يسعني
ارضي ولا سمائي ولكن يسعني قلب عبدي المؤمن وفي الحديث النبوي ان الله خلق ادم
على صورته وفي رواية على صورة الرحمن قيل يعني خلقه على صفة حيا عالما مريدا
قادرا سميعا بصيرا متكلما ولما كان الحقيقة تظهر في الخارج بالصورة اطلق الصورة
على الاسماء والصفات مجازا لان الحق سبحانه بها يظهر في الخارج فنا حتى
يظهر لك سعدا او لما داحس بنسه فظهر مما ذكرنا ان السبب في ايجاد الانسان
هو مظهرية للكل وجامعية للكون لانه من حيث روحه الجزئي وعقله المجرد
كتاب عقلي مسمى بام الكتاب ومن حيث قلبه اللوح المحفوظ والكتاب المبين
ومن حيث نفسه المنطبعة الطبيعية كتاب المحو والاثبات ومن حيث بدنه
الكتاب المسطور ومن حيث مجموعيته نسخة الكل وجامع الكل فهو كتاب جامع الكل

كما ورد في

كما في سطر نسخة الكل والمثبت هو الله كتب اياته وكلماته قال بعض اكابر العرفاء ليس
بعجب ان الكل فيه وانه جامع الكل بل العجب ان الكل خلق لاجله والكل خادم له
وهو مخدوم الكل والكل ساجد له وهو مسجود الكل لانه مظهر للذات المقدسة
وكمالاتها المترتبة عليها والعالم مظهر الاسماء والصفات والافعال المترتبة على الذات
وفيه قيل دواؤك فيك وما تشعر وداؤك منك وما تبصر وتزعم انك جرم صغير
وفيك انطوى العالم الاكبر وانت الكتاب المبين الذي باحرفه يظهر المضمر
وانت الوجود ونفس الوجود وما فيك موجود لا غير فكل شيء كتاب ام مشهود في
في نسخة الحق ونسخة اسمائه وصفاته وافعاله فافهم

المقدمة الخامسة

في كيفية تنزلات الوجود ومعارجه الوجودية الى مرتبة الغيب
في التعين والتنزل فينزل من سماء الاطلاق الى ارض التقييد مترتبا من الاشرف
الى الاشرف لبطلان الطفرة في الايجاد الى ان ينتهي الى ما لا اخس منه في الامكان
والاضعف فينقطع عنده السلسلة النزولية ثم ياخذ في العروج كذلك مترتبا فلا
يزال يترقى من الادنى الى الاعلى الى ان ينتهي الى الذي لا افضل منه في هذه
السلسلة العروجية فيكون هو بازاء ما هو منه في النزول كما اشار اليه بقوله سبحانه

يدبر الامر من السماء الى الارض ثم يعرج اليه وكلما كان الى مبدئه نسبة اقرب
فهو بالبساطة والوحدة والغناء اقرب ومن الاختلاف والتركيب والافتقار ابعد ففي
المرتبة الاولى التي يظهر فيها الوجود اولا بصور الاعيان لا يفتقر في تقومه ولا في
من صفاته وافعاله الى شيء سوى مبدعه القيوم جل اسمه ويسمى اهل تلك المرتبة على اختلاف
درجاتهم بالعقول والارواح والملائكة المقربين ولهذا ورد اول ما خلق الله العقل
وفي المرتبة الثانية وان لم يفتقر في تقومه الى ما هو فوقه ولكنه يفتقر في صفاته
وافعاله الى ما دونه من المراتب والجهات لتادية افعاله ويسمى بالنفوس والبرازخ
والملائكة المدبرين وفي المرتبة الثالثة يفتقر في تقومه ايضا الى ما دونه ويسمى بالصور
والطبائع وفي المرتبة الرابعة ليس له حقيقة سوى حيثية الامكان والقوة
ولا شيئية له في ذاته متمحضة الا لقبول الاشياء ويسمى بالمادة والماء والهيولى
والهباء وهي نهاية تدبير الامر وبداية مراتب الخلق ولهذا ورد ان اول
ما خلق الله الماء ثم يأخذ في العود فاول ما يظهر فيه مركب من مادة وصورة
ويسمى بالجسم ثم يتخصص الجسم بصورة اخرى واشرف فيصير بها ذا اغتذاء ونمو ويسمى بالنبات
ثم يزيد تخصصه بصورة اخرى فيصير بها ذا حس وحركة ويسمى بالحيوان ثم

،ام

يزيد تخصصه بصورة اخرى فيصير بها ذا النطق ويسمى بالانسان وللانسان مراتب كثيرة
اذ كان اولا عقلا هيولانيا ساذجا ثم عقلا اوليا ثم عقلا بالفعل ثم عقلا
مستفادا وبه يتم دائرة الوجود وينتهي سلسلة الخير والجود ويرجع خط الحلقة الى حيث
بحقيقته بهم توبيتي فالموجودات ابتدئت من العقل وانتهت اليه
كما بدأكم تعودون كما بدأنا اول خلق نعيده وفي الحقيقة من الله البدء واليه
العود والى الله المصير وعبر في الاخبار عن النزول والعروج بالادبار والاقبال
روي في الكافي باسناده عن الصادق ع قال ان الله خلق العقل وهو اول خلق
من الروحانيين عن يمين العرش من نوره فقال له ادبر فادبر ثم قال له اقبل
فاقبل الحديث والفرق بين السلسلتين من وجوه احدها ان في البدء كلما تقدم
كان اقرب اخص صفاء وفي العود كلما تأخر كان اعلى مكانا ثانيها ان تحقق الاولى
وترتبها دفعي وفي الاخرى تدريجي زماني ثالثها ان النزول هناك بمعنى [illegible]
والنازل لا يترك مقامه العالي حين نزوله الى مقام المعلول لكنه لما كان
وجود المعلول من سنخ وجود العلة ولا تفاوت بينهما الا بالكمال والنقص وكمال
الشيء هو الشيء مع الزيادة فصح اطلاق النزول على العلية ولا الصعود ههنا

فهو عبارة عن زوال الريب عند تحقق اللاحق فان قلت في الوجوه اذا الحمل بطل وجود
النقص وصار كاملا ولم يبق من نقصه اثر عند كماله رابعها ان احد كل من المتشبثين
ببت نفس باكا ربه من الاخرى بالشخص والمرض بالمهية والحقيقة المتقدمين السابقة
في مراتب العقل العملي المذكورة في كتب الاخلاق التي بها يمكن تحصيل تلك المرتبة اذ لها
تهذيب الظاهر باتيان الجيدات والاجتناب عن المنهيات وثانيها تطهير الباطن
عن الرذائل حتى تصير النفس كمرآة مجلوة من شانها ان يتجلى فيها الحقايق في
كسوة للامثال والله يحب التوابين ويحب المتطهرين وثم نقش
ان لكة بالبيت المقدس واذا حصل التطهير حصل الحب وهو ثمرة له لانه
غير خفي على ان لك ان الجهاد الاكبر وهو تطهير الباطن من شواغل الترابية علة
بدو من غرايته والتبتل اليه بالذكر الدوام والفكر المدام يثمر ويورث الحب ثم
يترقى الى مقام الشوق والرؤية والانس واللقاء والرضا ولذا كان المحقين
يالفون بالموت من الطفل بثدي امه وكان يقول لابنه الحسن ع يا بني
لا يبالي ابوك اعلى الموت وقع ام وقع الموت عليه ولما ادعى اليهود انهم
احباء الله طالبهم بقوله فتمنوا الموت ان كنتم صادقين وقال سيد
الشهداء عليه السلام في دعاء عرفة يا من اذاق احبائه حلاوة المؤانسة

حتى لم يحبوا سواك ولم يلجأوا الى غيرك وفي المناجات الانجيلية المنسوبة الى السجاد
وعترته لقد احببتك محبة استقرت في قلبي حلاوتها وانست نفسي ببشارتها وفي
مناجاته الاخرى الهي فاجعلنا من الذين توشحت اشجار الشوق
اليك في حدائق صدورهم واخذت لوعة محبتك بمجامع قلوبهم
قال وملأت ضمائرهم من حبك ورويتهم من صافي شراب
ودك فبك الى لذيذ مناجاتك وصلوا ومنك الى اعلى
مقاصدهم حصلوا ثم قال لقد انقطعت اليك همتي وانصرفت
نحوك رغبتي فانت لا غيرك مرادي ولك لا سواك سهري
وسهادي ولقاؤك قرة عيني ووصلك منى نفسي واليك
شوقي وفي محبتك ولهي وقال ايضا الهي من ذا الذي ذاق
حلاوة محبتك فرام منك بدلا ومن ذا الذي انس بقربك
فابتغى عنك حولا الهي فاجعلنا ممن اصطفيته لقربك
وولايتك واخلصته لودك ومحبتك وشوقته الى
لقائك وارضيته ومنحته بالنظر الى وجهك
وحبوته برضاك واعذته من هجرك وقلاك ثم

قال وهيمت قلبه لارادتك واجتبيته لمشاهدتك و
اخليت وجهه لك وفرغت فؤاده لحبك ثم قال
اللهم اجعلنا ممن دابهم الارتياح اليك والحنين
ودينهم الزفرة والانين جباههم ساجدة لعظمتك
ودموعهم سايلة من خشيتك وقلوبهم معلقة بمحبتك
وافئدتهم منخلعة من هيبتك يا من انوار قدسه لابصار
محبيه رايقة وسبحات نور وجهه لقلوب عارفيه
شايقة يا منتهى قلوب المشتاقين ويا غاية امال
المحبين اسئلك حبك وحب من يحبك وحب كل
عمل يوصلني الى قربك وان تجعلك احب الي
مما سواك وقال ايضا الهي ما الذ خواطر الالهام
بذكرك على القلوب وما احلى المسير اليك بالاوهام
في مسالك الغيوب وما اطيب طعم حبك وما
اعذب شرب قربك قال الله تعالى يا موسى كذب
من زعم انه يحبني وهو ينام كل ليله اليس كل حبيب
يحب

يحب الخلوة مع حبيبه يا بن عمران لو رايت الذين يصلون لي
في الدجى وقد مثلت نفسي بين اعينهم يخاطبوني وقد جليت عن المشاهدة ويكلموني
وقد عززت عن الحضور يا بن عمران هب لي من عينيك الدموع ومن قلبك الخشوع
ومن بدنك الخضوع ثم ادعني في ظلم الليالي تجدني قريبا مجيبا فظهر مما ذكرنا
ان المحبة هي الغاية القصوى من المقامات والذروة العليا من الدرجات
فما بعدها مقام الا وهو ثمرة من ثمراتها ولا قبلها مقام الا وهو مقدمة
من مقدماتها كالصبر والزهد وساير المقامات وكمال حب الله في
ان يحب الله بكل قلبه فان القلب مثل الاناء الذي لا يسع للخل مثلا
ما لم يخرج منه الماء وما جعل الله لرجل من قلبين في جوفه
وما دام يلتفت الى غيره فزاوية من قلبه مشغولة بغيره فبقدر ما يشتغل
بغير الله ينقص منه حب الله الا ان يكون التفاته الى الغير من حيث انه صنع الله
وفعل الله ومظهر من مظاهر اسماء الله ويؤيده ما روي عن الصادق ع
وقد سئل عن العشق فقال قلوب خلت عن ذكر الله فاذاقها الله حب غيره
وقوله صلى الله عليه واله لا يجتمع حبان في قلب واحد حتى قال له الحسن ع
الست تحبني وتحب اخي ووالدي وامي فقال نعم يا بني قال كيف تجتمعان

مع حب الله تعالى فالا في الجسم لمن لكم عنده حيث انه قائم في الجسم ومحبة الله تعالى
في وسط قلبه كقطب الرحى ومحبتهم كالخطوط المستديرة حول ذلك القطب وكلها
ترجع اليه وما روي ان من حجبه العقل التي فرق الله لاجلها بين يعقوب ويوسف
انه اراد ان يجمع بين محبة الله ومحبة يوسف بن يعقوب ع في بيت واحد عليهما السلام
ففرق الله بينهما حتى لا يشارك في قلب واحد لانه منزله ربه كما في الحديث
القدسي لا يسعني سمائي ولا ارضي ولا عرشي ولا كرسي
ولكن وسعني قلب عبدي المؤمن وهذا كله امر وجداني
لا يمكن انكاره لعاقل وهذا التفريد والتجريد اشار قول الله
قل الله ثم ذرهم ثم ان الحب مسبوق على المعرفة الكاملة لانه لا يتعلق الا بالمعروف
ثم اذا عرف بوجه اجمالي يحصل الحب ويتزايد الى ان يصل مقام الشوق
وهو استكمال الوضوح فيما اتضح اتضاحا ما والشوق الى ما لقوم المطلق
مما لا يحصل ولا نهاية له لان ما لقوم من جمال الله وجلاله لا حد له ومع
حصول حد الوصال يجد ايضا شوقا لانه لا يظهر فيه المراد الشوق
لا يسكن قط ولا سيما من يرى فوقه درجات كثيرة ليسعى نورهم بين

[illegible]

أيديهم وبأيمانهم يقولون ربنا أتمم لنا نورنا فاذا فرد
ان لك في هذا الميدان يكثر على نفسه ومراده من الذنب ويرجع الالوفات
ويحرم عن سوى معشوقه ولب بين حيوته وموته لبيك اللهم لبيك ومثل المشتاق
مثل الغريق ليس له همة الا خلاصه ولن كثرت دونه ونجيه نار الهالكين
وغايات المستغيثين ويوصله الى ان يهتدي المعلومات كلها او جلها ثم ان
ان كان الطريق التفصيلي تتنزل نفس الى ان تصرح بالعلم لتعلقه في الصفات
التي هي ائمة الاسماء وهي الحي والعالم والمريد والقادر والسميع والبصير والمتكلم
وفي الطريق تفنى النفس الى كل نفس الكل ويصل الى الافق المبين وهو نهاية
مقام القلب وتكون حظ المرتبة الواحدية ثم اذا ابتدأ في السلوك حصل له
من السلوك الطريق اجمالي بان يثبت الاعيان في حضرة الالوهية
يتم النفس بالروح لغلبة آثار الروحانية فيه ويصل الى الافق الاعلى وهو
حظ المرتبة الالوهية والطريق نفسه بالكثرة الالهية وهو يرى ان الله تعالى
مطلع عليه في كل حال ويشتغل الهواجس ضميره وخفايا خواطره فيكون
متأدبا في جميع احواله واعماله مع الله سبحانه فيكون مبالغة في عبارة

وتطهيره وتربيته لعين الله التي طهره اشد مبالغة في تربيتي ظاهره من الناس
ثم ترقاه محبة المضطرين فيفنى عن نفسه ويبقى ببقاء الله كما اشار اليه في الحديث القدسي
من قتلته فعلي ديته ومن علي ديته فانا ديته وهذه مرتبة الرابعة للسالكين والمراد
بفناء العبد في الله فناء جهة عبوديته وبشريته لا فناء ذاته في جهة الربوبية
اذ لكل جهة اليه ولكل وجهة هو موليها وهذا مقام المحمود والفناء
والجمع ولعله اليه اشار صلى الله عليه وآله لي مع الله وقت لا يسعني ملك مقرب
ولا نبي مرسل وموتوا قبل ان تموتوا وفي الحديث القدسي اوليائي تحت
قبابي لا يعرفهم غيري وذلك لا يمكن الا بالتوجه التام وقطع
تعلق ذات الله تعالى الى المظهر الكلي وهو الروح ولو قطع لفني ولفنائه
لفني جميع المظاهر قال الله تعالى ونفخ في الصور فصعق من في السموات والارض
الا من شاء الله فيكم كل شيء يرجع الى اصله همه با اصل خويش باز گردد
قال عز من قائل ولله ميراث السموات والارض وقال
كل من عليها فان ويبقى وجه ربك ذو الجلال والا
كرام وقال لمن الملك اليوم لله الواحد القهار وهذا الفنا

دبر

موجب لان يتعين العبد بتعينات حقانية وصفات ربانية كالقطعة من الفحم
المجاورة للنار فانها بسبب المجاورة والاستعداد لقبول النارية
تشتعل قليلا قليلا الى ان تصير نارا فيصدر منها ما يصدر من النار
من الاحراق والانضاج والاضاءة قل جاء الحق وزهق الباطل
ان الباطل كان زهوقا الا كل شيء ما خلا الله باطل رسيم
خيال تو تو گشتم پای تا سر من تو آمدی رفته رفته رفتم آهسته آهسته وهذا
مقام البقاء بالله وجمع الجمع والصحو بعد المحو والتوحيد بظهور فرق وجمع
ارجع كردانيد بهم مرشد راه كمال والسلام وذلك فضل الله
يؤتيه من يشاء والجمع مقابل الفرق والفرق هو الاحتجاب
عن الحق بالخلق والجمع هو مشاهدة الحق بدون الخلق وهذه مرتبة الفناء
وجمع الجمع هو مشاهدة الخلق قائما بالحق بان يشاهده في جميع المكونات
والموجودات بان يظهر في كل واحد بصفة وصاحب هذا المقام يرى
الوحدة في الكثرة والكثرة فيها قال الله تعالى وجوه يومئذ
ناظرة الى ربها فيكون كاملا في العرفان وصاحب الفرقان

والقرآن كما قال سبحانه إن تتقوا الله يجعل لكم فرقانا اى من الحق
والباطل وذلك بان الله هو الحق وانما يدعون من دونه هو الباطل وقال عز وجل
سنريهم آياتنا في الآفاق وفي انفسهم حتى يتبين لهم
انه الحق اولم يكف بربك انه على كل شيء شهيد يعني نحن
على بصيرتهم بنور توفيقه وهدايته آياتنا في مظاهر الآفاقية والانفسية
شهودا على انه حتى يتبين لهم انه ليس في الآفاق ولا في الانفس الا انا
وصفاتي واسمائي ثم اكده بقوله اولم يكف بربك ان شهوده في الحديث القدسي
يا عبدي اطعني اجعلك مثلي وليس كمثله شيء وفي الحديث
النبوي صلى الله عليه وآله من رآني فقد رأى الحق وهنا كحد
التخلق باخلاق الله كما ورد الامر به في قوله صلى الله عليه وآله تخلقوا باخلاق
الله وهذا آخر الدرجات مكن الله فيها ومن يفتح له باب الوصال وتغلق
له باب الفراق فارتفع منه ظلمات النفس الامارة والوساوس الصدرية
بجوار حضرتش نميده انم چنين لطفها كند باما لما قال الله تعالى وما ابرئ
نفسي ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربي

اى مرتبه

اين مرتبه محو آثاره ويبدل الله سيئات النفس بحسنات الروح
قوله تعالى يبدل الله سيئاتهم حسنات اين سخن از مقام ابرار
وحسنات الابرار سيئات المقربين وبعضهم رتبة الواصلين
فيبدل سيئات الروح بحسنات اللطائف كقوله جل ذكره للذين احسنوا الحسنى
وزيادة المراد بالحسنى مشاهدة الحق كما ورد للاحسان ان تعبد الله
كأنك تراه ولما لم يكن مشاهدة حقيقته تعالى الا من وراء حجاب الصفات
قال كأنك والمراد بالزيادة اللقاء وبالمقابلة كما في قوله تعالى فمن كان
يرجوا لقاء ربه فليعمل عملا صالحا اى التزكية والفكر الموصلين
اليه برفعها التعينات البشرية التي وجودها باعث الترك كما في قوله تعالى
افمن اتخذ الهه هواه وجه ترجمه فارسيست ذاتك بردل
از ازل خود جمله رايک بر دل تو خانه هيكل فرد در دب قهيا كن مقام
جان محبوب جو تو بردل روى از خود رايه تو بجو جمال خود ياد كه
كو از نواختن گشت محجوب بلاى نفس كو از خانه جاروب در دل محبوب
از همگان يافت زبى ليمع زبى بصرش ان يافت زبهت تا بجو تا برادرشين

فيه علم عارف صورته عين في الحديث القدسي اعددت لعبادي الصالحين
ما لا عين رأت ولا اذن سمعت ولا خطر على قلب بشر
اي اعددت لهم لاجل معرفتي بهم في تحت اراضي قلوبهم من العلوم والحقائق ما لا عين
رأت من اعين هؤلاء المحجوبين ولا سمعت اذانهم بمثلها ولا
خطر على قلوبهم ذكرها لعدم مناسبتهم المعنوية مع ربهم الحقيقي [illegible]
فكل هر كس قدر همت اوست ثم ان هذا المقام بحسب الحلول من المنظر ان كان مقاما
واحدا لكنه بحسب دقيقه مرتبتان ومقامان لانه حيث يكون فيه الكثرة مرآة للوحدة
ويرى فيه الحق ظاهرا والخلق باطنا كما ان الصورة المنطبعة في المرآة [illegible]
ثم المرآة ثانيا فاعتبار هذه الحيثية يكون مرتبة واحدة تسمى باصطلاح محققي
هؤلاء الطائفة بقرب النوافل وورد في الخبر لا يزال العبد يتقرب الي بالنوافل
حتى احبه فاذا احببته كنت سمعه الذي به يسمع وبصره الذي يبصر به الحديث ومن حيث
يكون عكس الحيثية الاولى بان يكون الوحدة مرآة للكثرة ويرى فيها الخلق ظاهرا
والحق باطنا كما ان امر المرآة والمرئي كذلك فاعتبار هذه الحيثية ايضا مرتبة
اخرى ومقام آخر يسمى عند بعضهم بقرب الفرائض كما روي انه قال الله تعالى على لسان

عبده

عبده سمع الله لمن حمده وفي المراتب الطولية في كل مقام من تلك المقامات عرض
عريض ومدارج متصاعدة مختلفة بحسب استعدادات الممكنات وتعيناتهم
لكل مقام ومرتبة مناسب لاستعداد خاص وحال خاص وشخص خاص يرى العارف
في تلك المقامات وتلك المراتب وجود الممكنات باسرها ووجوداتهم رشحة مترشحة
في بحر ذاته العلي العظيم ومستهلكة دون وجهه الكريم واذا تقررت هذه المقدمة
فنشرع في شرح الخاتمة قوله اللهم نور ظاهري بطاعتك هذه
اشارة الى المرتبة الاولى من المراتب المذكورة ونورها ضوء عرضي قال الله تعالى
ومن لم يجعل الله له نورا فما له من نور اي من لم يجعل الله له نورا حقيقيا ولطفا فهو في ظلمة
الباطل والمراد من الظاهر الهيكل المحسوس من الانسان وانما سمي به لظهوره
في الحس وكونه مظهر الاسم الظاهر الطاعة قسمان احدهما العبادة الظاهرة التي
هي من افعال الجوارح والابدان كالصلوة والزكوة والصوم والحج
ومثالها وترك المعاصي الواضحة الفاضحة كالزنا واكل الربا وشرب الخمر
ونحو ذلك ويسمى العلم المتعلق بذلك الشريعة وعلم الفقه ووجه تنوير هذا
للظاهر ان العمل انما يصل بصورته الظاهرة في هذا الحال لم يكن له صورة حقيقية

معنوية ايضا الا انها لا تدرك الا بعد المفارقة عن هذا العالم كما ورد في الاخبار من تعريف
حسن المؤمنين في الجنة فهذه الجمالات الظاهرة توجب لنورانية الظاهر وغاية
انا لا ندركها وهما كما ظهر عدم الضرورة في ارتكاب التجوز ومثله قوله تعالى ان جهنم
لمحيطة بالكافرين وانما ياكلون في بطونهم نارا وغير ذلك
من الايات وقوله تعالى وباطنه [illegible] اي نور باطن والمراد من الباطن النفس
الناطقة ويحتمل ان يكون الحال الف وانما سمى به لعدم ظهورها وخفائها عن الحس
وانما كان كذلك لكونها مظهر الاسم الباطن وهذه اشارة الى المرتبة الثانية
من المراتب المذكورة والمحبة ثمرة لها لانه اذا حصلت الطهارة الباطنية اثر
من تقوى القلوب والارواح كالتخلق بالاخلاق الحميدة من التوبة والصبر
والشكر وغير ذلك والتجنب عن الملكات الرذيلة من الحسد والكبر والعجب والغرور
والرياء حصلت المحبة كما عرفت ويسمى العلم المتعلق بذلك علم الاخلاق قال الله تعالى
سبحانه وذروا ظاهر الاثم وباطنه ولا تقربوا الفواحش
ما ظهر منها وما بطن الى غير ذلك والحاصل ان عبارة عن المبدا
الحق اللذة انما يحصل بحصول معرفته بذلك الشيء وادراكه بالحواس

او بالقلب

او بالقلب وكلما كان المعرفة به اقوى من البصر الظاهر والقلب اشد ادراكا
من العين وجمال المعاني المدركة بالعقل اعظم من جمال الصورة الظاهرة
للابصار فيكون لا محالة لذة القلوب بما تدركه من القلوب الشريفة الالهية
التي تجل عن ان يدركها الحواس اتم وابلغ فيكون ميل الطبع السليم والعقل
الصحيح اليه اقوى فلا ينكر اذن حب الله الا من قعد به القصور في درجة البهائم
فلم يجاوز ادراكه الحواس مع ان في القران والحديث وحكايات المحبين
ما هو ناص على ثبوت حقيقة المحبة من غير قبول للتاويل فمن شواهد القران
قوله يحبهم ويحبونه وقوله الذين امنوا اشد حبا لله وقوله
قل ان كان اباؤكم وابناؤكم واخوانكم الى قوله
احب اليكم من الله ورسوله الاية وقوله تعالى يحب الذين
يقاتلون في سبيله صفا وقوله ان الله يحب التوابين
ويحب المتطهرين وفي الحديث القدسي ولا يزال العبد يتقرب الي بالنوافل
حتى احبه فاذا احببته كنت سمعه الذي يسمع به وبصره الذي يبصر به ولسانه
الذي ينطق به فيكون محبته سبحانه للعبد عبارة عن كشفه الحجاب عن قلبه حتى يراه

كما ان ادراك البصيرة الباطنة اقوى [illegible]

بقلبه عن محبته ايّاه من القرب اليه وارادته ذلك به فى الازل فمحبّته لم حبّة ازلية
مهما اضيف اليه الارادة الازلية التى اقتضت ذلك واذا اضيف الى فعله الذى
يكشف به الحجاب عن قلب عبده فهو حادث بحدوث السبب المقتضى له كما فى
الحديث القدسى المذكور آنفاً فيكون تقربه بالنوافل سبباً لصفاء باطنه
وارتفاع الحجاب عن قلبه وحصوله فى درجة القرب من ربّه وكلّ ذلك من فضل الله
ولطفه به وقال النبى صلّى الله عليه وآله لا يُؤْمِنُ اَحَدُكُمْ حتّى يَكُونَ
الله وَرَسُولِهِ اَحَبَّ اِلَيْهِ مِمّا سِوَاهُما وغير ذلك مِنَ الاَخبار
وَالاَحادِيث وَالاَدْعِيَة فَاِنَّ ذكر المَحَبَّة فيها اَكْثَرُ
من ان يُحْصىٰ وَقَد سَبَقَتْ نبذة منها وَظَهَرَ مِمّا ذَكَرْنا
انّ محبة العبد لله تعالى عبارة عن ميله الى درك هذا الكمال الذى هو مفلس عنه
فاقد له فلا جرم يشتاق الى ما فاته منه واذا ادرك منه شيئاً يلتذّ به والشوق
والمحبة بهذا المعنى محال على الله تعالى ثم كون الحبّ علة لنورانية الباطن انّما هو
لاهل الذوق والعيان ويستفاد من النصوص والبرهان وفى كلام مولانا
على عليه السلام اللهم احب عباد الله اليه عبداً اعانه الله على نفسه فاستشعر

الحزن

الحزن وتجلبب الخوف فزهر مصباح الهدى فى قلبه الى ان قال قد خلع سرابيل
الشهوات وتخلّى من الهموم الّا همّاً واحداً انفرد به فخرج من صفة العمى
ومشاركة اهل الهوى وصار مفاتيح ابواب الهدى ومغاليق ابواب
الردى قد ابصر طريقه وسلك سبيله وعرف مناره وقطع غماره واستمسك
من العرى باوثقها ومن الحبال بامتنها فهو من اليقين على مثل ضوء
الشمس وفى كلام آخر له عليه السلام قد احيى قلبه وامات نفسه حتّى دقّ جليله ولطف
غليظه وبرق له لامع كثير البرق فابان له الطريق وسلك به السبيل
وتدافعته الابواب الى باب السلام ودار الاقامة ومما ذكرنا سابقاً
انّ الحبّ مسبوق على المعرفة من وجه وسابق من وجه آخر يندفع ما يتوهم
من التنافى بين ما ورد فى هذا الدعاء من تقديم المحبة على المعرفة
وما ورد فى الحديث القدسى من تقديم المحبة حيث قال من طلبنى وجدنى ومن وجدنى
عَرَفَنِى وَمَنْ عَرَفَنِى اَحَبَّنِى وَمَنْ اَحَبَّنِى عَشَقَنِى الحديث
وفى دعاء السحر الذى رواه ابو حمزة الثمالى عن السجاد عليه السلام اَللّٰهُمَّ
اِنِّى اَسْئَلُكَ اَنْ تَمْلَأَ قَلْبِى حُبّاً لَكَ وَخَشْيَةً مِنْكَ

وتصديقاً بكتابك وايماناً بك وفزعاً منك وشوقاً
اليك يا ذا الجلال والاكرام وقوله ع وقلبي بمعرفتك
وقد عرفت ان اول مرتبة الثالثة للسالكين ان يعلم الموجودات
وشيونها على وجه التفصيل وتحت النفس هنا بالقلب في هذا المقام تحصل
تصديقات للسالك بريئة لا يشوبها شك وشبهة قال الله تعالى الذين
امنوا بالله ورسوله ثم لم يرتابوا وهذا اول درجات الايمان
الحقيقي ويسمى بعلم اليقين قال الله تعالى انما المؤمنون الذين اذا ذ
كر الله وجلت قلوبهم واذا تليت عليهم اياته زادتهم
ايماناً وعلى ربهم يتوكلون بخلاف غير الحقيقي فانه تصديقات
مشوبة بالشكوك والشبهة على اختلاف مراتبها ويمكن معها الشرك قال الله
وما يؤمن اكثرهم بالله الا وهم مشركون وعنها يعبر
بالاسلام في الاكثر قالت الاعراب آمنا به قد لم تؤمنوا ولكن قولوا
اسلمنا ولما يدخل الايمان في قلوبكم وقوله ع وروحي بمشاهدتك
هذا اشارة الى اخر درجة مرتبة الثالثة وقد اشرنا الى ان النفس في هذا المقام

الحزاد

سعة روحه وشيونها المعلومات على وجه كما اجمالي والمراد من المشاهدة رؤية
الحق في الاشياء من غير شك وهذا مقام عين اليقين وعبر عنها تارة
بالاحسان كما عرفت وتارة بالايقان وبالاخرة هم يوقنون والى المراتب
الثلث اعني الايمان الغير الحقيقي ومرتبة علم اليقين وعين اليقين الاشارة
بقوله عز وجل ليس على الذين امنوا وعملوا الصالحات
جناح فيما طعموا اذا ما اتقوا وامنوا ثم اتقوا
واحسنوا والله يحب المحسنين ويمكن جعلها اشارة الى الاخر
مع حق اليقين اذ الاحسان الواقعي انما يتحقق في مرتبة حق اليقين وفي الكافي
عن الصادق ع الايمان حالات ودرجات وطبقات و
منازل فمنه التام المنتهي تمامه ومنه الناقص البين نقصانه ومنه الراجح
رجحانه وفي مصباح الشريعة عن الصادق ع التقوى على ثلاثة اوجه تقوى
في الله وهي ترك الحلال فضلا عن الشبهة وهي تقوى خاص الخاص وتقوى من الله
وهي ترك الشبهات فضلا عن الحرام وهي تقوى الخاص وتقوى من خوف النار
والعقاب وهي ترك الحرام وهي تقوى العام الحديث انما قدمت الايمان

ما امنوا وعملوا الصالحات ثم اتقوا

عَلَى التَّقوى لِانَّ الايمان انّما يحصل ويقوى بالتقوى لانه كلما ازدادت

ازدوا والايمان يحب ازداد والايمان يحب ازديادها ايضا لان الدرجة المتقدم

لكن منها غير الدرجة المتأخرة ومثل ذلك مثل من مشى بسراج في ظلمة فكلما

اضاء له من الطريق قطعة مشى فيها فيصير ذلك المشي سببا لاضاءة قطعة اخرى منه

وهكذا قوله وهو الاستقلال اتصال حضرتك والمراد معنى لطيف لا يمكن ظهوره

الا عن النفسانية والقوة النظرية العقلية بل هو حظ من كان في مقام الفناء ولهذا

قيل اظهار سر الربوبية كفر ويحقق التصرف في هذا المقام بالسر الاستغراقية في هذا

المعنى والمراد من الاستقلال التمكن فيه وكونه مقاما وملكة له واما كونه حالة

كما يتفق لكثير من السالكين في اواسط سلوكه بل لبعض السالكين في مباديه فليس

بكمال تام والاتصال عبارة عن ملاحظة السالك اتصال ذاته بذات الحق

فيشهد اتصال النفس الرحمانية بنفسه على الدوام تو تا خود را بكلي در نبازي

نيابي ... هر كز بازى فتح يتخلق باخلاق الله وهذا مرتبة حق اليقين

والبقاء بالله والصحو بعد المحو اذ لا يصل السالك الى هذا المقام ما دام

يكن فيه من التعينات البشرية شيء راه توحيد اين جماعت سپردند كز خود خويش فانيه شوند

[illegible] ... ازداده

پرده تو هست موهوم تست وصل خواهی شو فنا از خود نخست ويخرج عن الحق ثم قلبه

حتى يخرج نفسه الكاملة ونصل اليه تعالى بلا مزاحمة ومشقة وينتهى سيره

الى النهاية اذ لم يبق غير الله في سره حكي عن البهلول قدس سره انه قال البلوغ

بلوغان بلوغ الاطفال وبلوغ الرجال اما بلوغ الاطفال فبخروج المني واما

بلوغ الرجال فالخروج عن المنى مولع تا نكردانى زخود ور در شفانه دل به زور

مولع چون درين عالم چهار است نخستين پاك از احداث و انجاس

دوم از معصيت وز شر وسواس سوم پاكى ز اخلاق ذميمه است که با وی آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سر است از غیر که اينجا منتهى ميگردد سير هر آنكو كرد حاصل اين طهارات

شود بيشك سزاوار مناجات قال الله تعالى اَللّٰهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا يُخْرِجُهُم

مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَوْلِيَاؤُهُمُ

الطَّاغُوتُ يُخْرِجُونَهُم مِّنَ النُّورِ أَمَنْ كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَاهُ

وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ كَمَن مَّثَلُهُ فِي الظُّلُمَاتِ

لَيْسَ بِخَارِجٍ مِّنْهَا وقال مولانا امير المؤمنين عليه السلام في دعاء الكميل يا رب

قَوِّ عَلَى خِدْمَتِكَ جَوَارِحِي وَاشْدُدْ عَلَى الْعَزِيمَةِ جَوَانِحِي

وَهَبْ لِيَ الْجِدَّ فِي خَشْيَتِكَ وَالدَّوَامَ فِي الاتِّصَالِ بِخِدْمَتِكَ
وفي المناجات الذي قرأها عليه السلام في شهر شعبان الٰهي هب لي كمال
الانقطاع اليك وانر ابصار قلوبنا بضياء نظرها اليك
حتى تخرق ابصار القلوب حجب النور فتصل الى معدن
العظمة وتصير ارواحنا معلقة بعز قدسك وفي
المناجات الانجيلية واخلص سريرتي عن عوائق الاهواء واكفني بالمك عن عوائق
الضراء واجعل سري عقود ائم مراقبتك واعلاني موافق لطاعتك
واهب لي جبارا نيا وقلب سماويا وهمة متصلة بك ويقينا صادقا في حبك
والقصا فيها مستدي اثار الحزن اوليك في حجرة السلوك واولت
الى نفوسهم خيرة الملوك وزينتهم بحلية الوقار والهيبة واسبلت عليهم ستور
العصمة والتوبة وسيرت هممهم في ملكوت السماء وحبوتهم بخصائص الفوائد
والحي وعقدت عزايمهم بمحبتك واثرت خواطرهم بتحصيل معرفتك فهم
في خدمتك متصرفون وعند نهيك وامرك واقفون ولمناجاتك آلفون
ولك لصدق الارادة مجالسون وذلك برافتك عليهم وما اسبغت

باخبر

من جميد نتك اليهم قوله يا ذا الجلال والاكرام الجلال العظمة
وجلال الله عظمته تعالى ومنه الدعاء اسئلك بجلالك وفي الحديث
ان الله استولى على ما دق وجل اي عظم كبير والعظيم وامرهم بجل عن
وصف اي لا يمكن حده ولا وصفه ولهذه العظمة التي ثابتة له تاما محجب عن
البصاير والابصار ولا يمكن معرفة كنهه وحقيقته كما هو عالم بنفسه وما قدروا الله
حق قدره اذا بلغ الكلام الى الله فاسكتوا وتجليه بالجلال والاكرام وهو
تجلي للحق وتحت كل جمال جلال وللجلال المطلق جلال وهو قهارية الجمال
جو افتاب برآيد ستاره نتمايد كدام ذره در انحال در حساب آيد
كالهيمان الحاصل في الجمال الالهي من القهار العقد بنه وتحيره فيه وهذا
اعلى مرتبة الجمال اگر زهي بر اندازد او ثابت صفات كفر سوخته گفتي بر تو ذات
به پيش نور تجلي ذات محو شد جهان واست عيان گشته از فروغ صفات
ولا تاب بر افگن زهي بر تو ذات مكر سوخته گوي در آتش سجات
اما مرتبة دونه هو ظهوره تجلي في مجموع الاعيان كما قيل جمالك في كل الحقايق
سافر وليس له الا جلالك ساتر ويكون تحت كل جلال جمال

كما للطف المستور في القهر الالهي كما قال عز وجل ولكم في القصاص حياة يا
اولي الالباب وقال مولانا عليه السلام سبحان من اتسعت رحمته لاوليائه
في شدة نقمته واشتدت نقمته لاعدائه في سعة رحمته ومن هنا يعلم سر قول نبينا
صلى الله عليه وآله حفت الجنة بالمكاره وحفت النار بالشهوات عاشقم بر لطف
بر قهرت بجد بو العجب من عاشق اين هر دو ضد وبه ذكر الائمة
عليهم السلام هذه الفقرة في ذيل كثير من الادعية لاشتمالها على جميع اسمائه
لانها اسم جمال وجلال كما لا يخفى على المستبصر ثم ان الصفات تنقسم الى النعوت
الجلالية والكمالية مثل اللطف والقهر والغضب والرضا والرفع والخفض
وغير ذلك المعبر عنها في القرآن بقوله عز اسمه ذو الجلال والاكرام
ليس الصفات نسبتها بكل المتقابلين بالذات كيف وهما متنافيان
وهو الله جل جلاله احدي الذات بسيطة الحقيقة بل الصفات الذاتية
ليس له الا بالصفات الجمالية واما الجلالية فانما يتصف بها بالاضافة
فان للموجودات درجات بعضها فوق بعض فكل ما اقرب اليه جل جلاله
فاثار صفات الجمال عليه اغلب وظهورها فيه اكثر وكل ما هو ابعد منه

هو بخلاف ذ

هو بخلاف ذلك فالمغضوب عليه انما هو مغضوب عليه بالاضافة الى ما درجته اعلى
منه وليس بمغضوب عليه على الاطلاق كيف ورحمته وسعت كل شيء فان الوجود رحمة
وكل القهر والغضب والكراهة ونظائرها فانها ليست بالنسبة الى موجودها
على الاطلاق لان الوجود كله محبوب ومراد وهو خير كله واما سر هذا الاختلاف
فلتفاوت درجات المستحقين بحسب استعداداتهم الذاتية كما حقق في مقامه
قال مولانا عليه السلام وقد ان الله الحليم العليم انما غضبه على من لم
يقبل منه رضاه وانما يمنع من لم يقبل منه عطاه
وانما يضل من لم يقبل منه وفي الحديث ما اصابك من حسنة
فمن الله وما اصابك من سيئة فمن نفسك وما ظلمهم الله ولكن كانوا انفسهم
يظلمون ومن هنا يظهر معنى قول النبي صلى الله عليه وآله سبقت رحمته غضبه فهذا تمام الكلام
ايها السالك الى ما اشرنا اليه من الاسرار والمعارف التي لا تصل اليه
كل راحة مقتبس من انوار الشرع ورموزاته كما عرفت وجل ما ادركته العقول
كذلك بل لا يخفى المرء على ما جاءت به الشرائع خصوصا شرع نبينا صلى الله عليه وآله فانه
لا اتم منه ولا احكم سيما ما ورد عن مولانا عليه السلام فان كلامه في التوحيد

ربّ المعارف فتضمّن مع عجائب البلاغة وغرائب الفصاحة من الاشارات والتنبيهات
على ما هو اسرار العلوم ما هو بلال كلّ غلّة وجلاء كلّ شبهة ومن اراد الاطّلاع عليها
فليلاحظ ما روي عنه ع في كتاب الكافي والتوحيد والنهج البلاغة [illegible] في كتاب
التوحيد والكافي باسناده عن عاصم ابن حميد قال سُئل علي ابن الحسين ع
عن التوحيد فقال انّ الله عزّ وجلّ علم انّه يكون في اخر الزمان اقوام متعمّقون
فانزل الله قل هو الله احد والايات من سورة الحديد الى قوله عليم بذات الصدور
فمن رام وراء ذلك فقد هلك فحصل السعادة ان يكون علم الحكمة مستفاداً راى
منهم عليهم السلام لانّ المؤمن اذا لم يكن قلبه منوّراً بنورهم ومهتدياً بهداهم
لا يكون آمناً من الزيغ والضلالة والعمى عن الحق بعد الهداية والاستبصار [illegible]
والتردّي الى المهوى الاسفل بحسب الطاعة كما في قوله تعالى ولكنّه اخلد الى
الارض واتّبع هواه وكقوله ذلك بانّهم آمنوا ثمّ كفروا
فطبع على قلوبهم وقوله ومن يرتدد منكم عن دينه فيمت وهو
كافر وجميع ذلك لانّ [illegible] ان ايمانهم ليس ايماناً حاصلاً من طريق الآيات والدلائل
والبراهين ولا علمهم نوراً فائضاً على قلبهم من الله مكتوباً فيه بقلم القدرة ولذلك

ثمرته

كتب في قلوبهم الايمان وايّدهم بروح منه اولئك على هدى
من ربّهم واولئك هم المفلحون بل كان ايمانهم تقليداً وعلمهم حاصلاً من
افواه الرجال وهم [illegible] الخلق بالرواية والحكاية لا بالهدى الحقّ بالدراية قل
انّ الهدى هدى الله ومثلهم لا يأمن في حقّهم مكر الله فالمؤمن المستبصر
ما دام في الدنيا لا بدّ ان يلتجئ الى الله ويتضرّع بالدعاء ان لا يزيغ قلبه بعد الهدى وان
يتفضّل عليه بهدى ورحمة من عنده ويؤتيه علماً وحكمة من لدنه والى ما ذكرنا اشار مولانا
موسى ابن جعفر ع على ما رواه في الكافي في حديث طويل حيث قال يا هشام
انّ الله حكى عن قوم صالحين انّهم قالوا ربّنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ
هديتنا وهب لنا من لدنك رحمة انّك انت الوهّاب حين علموا
انّ القلوب تزيغ وتعود الى عماها ورداها الحديث وذلك لما اشرنا اليه انّ
النفوس البشريّة كانت في التكوين [illegible] طبيعيّة جماديّة ثمّ نباتيّة ثمّ
بهيميّة الى ان صارت بالاستكمالات الذاتيّة والترقّيات الجوهريّة من حدّ الطبيعة
الى حدّ النفس البشريّة وهي [illegible] جسمانيّة الحدوث روحانيّة البقاء الّا انّ [illegible]
التوفيق الالهي بالعلم والعمل ولمّا كان تعلّق النفوس البشريّة بعالم الطبيعة

والدنیا فهو فی عمی عن نور الآخرة فهو الضالّ فی معرض الهلاک ودثور لذات الآخرة بابهائها
وسعة آثارها لکنه لانها کائنة فاسدة بالذات او بالتبعیة فالم یتجرد النفس
عن لباس الطبیعة ولم تخلص عن غشاوة الدنیاویة لم تخلص من الهلاک والآخرة ولا نجوا
من عذاب یوم القبر وعذاب یوم النشور ونحن نستغفر الله من کل ما زلّ به القدم
وطغی به القلم من اقوال التی لا یلیق بها فهی اعلال [illegible] والظهر بانه من العلم والبصیرة
بمعارفه تعالی مع التقصیر فیها الحمد لله اولاً وآخراً وظاهراً وباطناً وسراً وعلانیة وصلی الله علی محمد
وآله الطیبین ولعنة الله علی اعدائهم ابد الآبدین
۱۲۷۲

[illegible] الله الرحمن الرحیم [illegible]
[illegible] بکمال [illegible] علم [illegible] تعلیم [illegible]
[illegible] الاکرم [illegible] و ارادت [illegible] جانبه [illegible] صفحه
این توضیح [illegible] برای [illegible] فخر الاولیاء و [illegible] قطب الاولیاء [illegible]
حکم [illegible] سید [illegible] حضرت [illegible] الاولیاء [illegible]
علم الله [illegible] المشتغل فی [illegible] العباد [illegible] قضا [illegible]
تحقیقات [illegible] وتحقیقاتی [illegible] که در [illegible] الامور [illegible]
الحق التقیا [illegible] السالک [illegible] اکثر [illegible]
السعید [illegible] سلام الله [illegible] جناب [illegible]
حضرت [illegible] علیه [illegible] الملک [illegible]
از [illegible] و [illegible] حاجی [illegible] الی رحمة الله [illegible]
موصل [illegible] نقش [illegible] اوائل [illegible]
و [illegible] که موقوف [illegible] اله [illegible] مرحوم [illegible] حضرت [illegible]
و الفقار [illegible] از [illegible] التماس دعا [illegible] مدرس [illegible]
[illegible] یادگار [illegible] نوشت [illegible] مبارک [illegible] صفحه [illegible]

او چشم راحت جان بلکه از جان بهتر و خوشتر تسمیه الله لا خیرا عقیم الذکر کیاده کلمه الحق بالتقدیر بالاعرض معروف الدوکما له و السلام سلام العطیب الی امام علیه
المصطفی وآله ولعترته ازینکه است بار نظیره عقلا دقت از این مجنون الکی که در بیمارستان افرینش مجوس حجره گشته است
در سلسله سار ارکان کویه و بعض اسامی در ادوار و چون آفتاب در حرج و چون ماه شفته بلکه از مجر شیفته تر و حرص از سلسله
بلکه از آب مسلسل تر هر روز از ذرد کهن ما هر نوش با تعب دهر با سرا وش از تیغ درش نان با نشتر یاب
و هر دمش از زوال قدر تر رحمی مرسوم اگر عهد انشای عبارت عبرت رسد حققتا ان مخزور دالهزه بر دیوانه قلم زده و ش از این دفعه
این تحت تحریری اقتدار دیده از سطح دجله عذوبت لقرض میگرفت و نفس با رت بته دعذوبت از النفس هر وطرف
میرفت بعضی بر زبان می آمد عبارت بیشه و بعضی بدل میرفت نخ میکشت دل آزار الجهادل اعصاب با نابه
سفر ساکه و لاناله بنوک قلم میبارد لاجرم هر ترسی ره بار لب دجله میکرد قلم بر صفحه با حس می نفه دیده زبان مرد مک
با دجله سکف با مضر الله کو هر که دشته با اشک کواکب سیاری با فلاک تر از دجله کف میکری تبه اشک کریم
دیده فلک بلکه معصیم ام از بحر مکارم صاحب احلاب بل کف از جوی کف حضرت خواجه جناب وزارت دل دایره
بعم مکرر تر در مسکلم نیغا خط مستطیل شعر دیده کف نه موسه بلکه ثانی است و حضرت خواجه کهنه قاعده

۱۵۵۰

چون میم مدورست اسم محمد در صورت آدمی تا مخلوق گردد او صفی شد دال و قعود شد میم و سجود شد حا و رکوع شد الف
حدیث شد تمام خبر شد صورت آدم چنانکه صورت بیضه بدل کفر سد و اهل دال چون پای دو میم چون حلق و بطن شد حا و دو دست
دقایق الاخبار

با برضه او در دوران نور محمدی و تسبیح و تهلیل مشغول بودند تا هزار سال آنگاه خدا امر کرد همه نظر نمایند بان نور صورت محمد پس هر که نظر

نظر بسر انحضرت محمد پس بعضی پادشاه سرور اکثر بیابان خلق در دنیا خلیفه و سلطان شدند و بعضی بر پیشانی او دار

لیس اسپر مبارک شدند و بعضی دیدند دو چشمهای او را پس حافظ کلام الله شدند و بعضی دو ابروی او را دیدند نقاش شدند و بعضی دو گوش او را

دیدند مستمع شدند و بعضی دو رخسار او دیدند نیکو و عاقل و بعضی بینی او دیدند حکیم و طبیب و عطار شدند و بعضی دو لب

او را دیدند وزیر شدند و بعضی دهان او را دیدند صایم شدند و بعضی دندان او را دیدند نیکو رو شدند از زنان و مردان و بعضی زبان

او را دیدند رسول بیابان و سلطان شدند و بعضی حلق او را دیدند و خطیب و موذن و ناصح شدند و بعضی صورت و ریش او را دیدند مجاهد فی سبیل الله

شدند و بعضی دو بازو او را دیدند سلاح و رماح و سیاف شدند از میان انگشتان بعضی عضو راست دیدند حجام والله

غصه ابریده دیدند حاجب شدند و بعضی کف دست راست او را دیدند صراف شدند و بعضی کف دست چپ او را دیدند

زر دار شدند و بعضی پشت او را دیدند نیز و زکاة شدند و بعضی ظهر کف ایمن او را دیدند صباغ شدند و بعضی ظهر کف ایسر او را دیدند

نجار و نیم شدند و بعضی ظهر اصابع ایمن او را دیدند خیاط شدند و بعضی ظهر اصابع ایسر او را دیدند حداد شدند و بعضی ناخن او را دیدند

کاتب شدند و بعضی سینه او را دیدند عالم و مجتهد شدند و بعضی ظهر او دیدند متواضع و مطیع شدند با شرع و بعضی دو پهلوی او دیدند

جهاد کننده شدند در غزوات و بعضی دو زانوی او دیدند ساجد و راکع شدند و بعضی بطن او دیدند زاهد شدند و بعضی

دو ساق او دیدند صیاد شدند و بعضی تحت قدم او دیدند پیاده رو شدند و بعضی سایه او دیدند مغنی و صاحب طنبور شدند

و بعضی نظر نکردند و دست هیچ نکردند هیچ عضو او را کافر و یهودی و نصرانی و مجوس شدند و بعضی هیچ نظر با آنجانب نکردند

مدعی ربوبیت شدند چون فرعون و غیره خدا امر کرد خلق را نماز را بصورت احمد قیام در حلاوه

